

بازدید شد  
۱۳۸۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
۹۹۵۳  
فولادی  
۱۳۸۴

10

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

کتاب مجموعه اسبچه‌ها برای اربابها  
دعای ختم نم‌آهوان سینه کوه غزلت ابن کهن  
مؤلف

شماره ثبت کتاب ۳۰

مترجم

۷۸۷۹۲

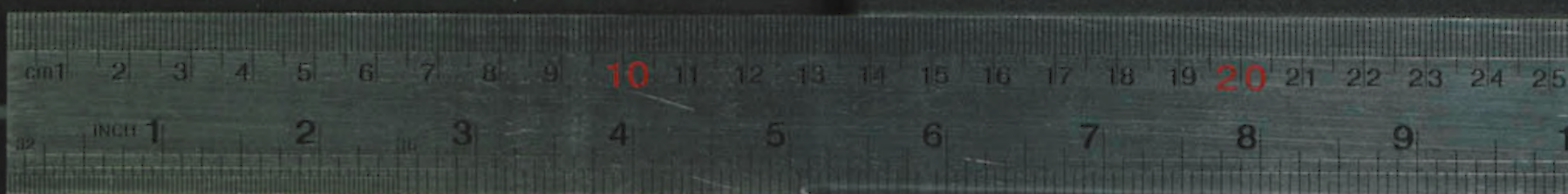
شماره قفسه ۹۹۵۳

۹۹۵۳

خطی  
کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی

۹۹۵۳





تجی خورد میشد نوشت در نام	لیک درو
رو بجز آب عبادت کرده	جاگ در پر لاف
ناره خورد بگوید داده <sup>خفت</sup>	خاطرش مشو ز من خوی
مال داری ز بزرگان دیار	در بزرگ و نسب پیکر عیار
کس فرستاد بوی گل سره <sup>زن</sup>	دره صدق و صفای ناره فن
زادی فرد نشستن نه مر است	انکه از جنت میر است خداست
سر نخوت مکش از هم سریم	تن فوده بزنا شو سریم
نهرت ای رابعه بستر و جمال	هر چه خواهی دم از دل و مال
عشق رو به بخشید	و اینچام جو آن قصه شنید
را اگر بمشیل بند شوی	مچو تا کم بهر انگشت ده شوی
همگی گشت شود مال تو ام	دست یارم به آمل تو ام
یک از خیف جو خنای خیزد	وقت تمام بغیب بر آید
ماش نه که با نینا انکرم	ره اقبال با نینا سریم
باید فتنه بود و ایام من	کی بود بر در و جهان ساین
نهر سینه ملک بکرم خوی	سوی هر وقت





اجات در توجه بمقام  
بعد از تحقق بمقام

چشم لطف تو بروی همه باز	دست همه در رویا
دخا بر دل بهر متی تواند	جاشقانی که حسودای تواند
دخا بر دل بهر متی تواند	در ددم بر دم تو همه میشتان
خواجگی یافت از بند گیت	دسته از خود ز پرستند گیت
در ره صدق و صفا کوشید	خرقه فروختن پوشیده
کرده در راه قناتیر	که ز افراختن از طریقی
میجوشان زون فکشان	بند جامی که سبک ایشانست
خطای از داغ نسکا نمیشد	در کشد توقا هست بهر
استخوانی نمیش از فقر پیش	بست از خوان قفا دیده
تنگی صبر بر شیرین کن	خبر بر فقر و تنگ آید کن
<p>همه چیز در جهان بهر که بخت و طرب از نایب رنج بود          در کمال شادمانی باقی نیست و در</p>	
<p>در شکست که شود و دست از دست</p>	



بی ثباتی بره صدق و صفا  
 مردم از جاده روی گشتی وار  
 شاهبازی ملک پای زبند  
 نابکی کوی صفت بی سرو پای  
 همچو کوز بچی صد میدان  
 سر بنده در ره جو کایان شاه  
 آمد از شاه ترا کن یکنه  
 هر کجا گفت بکن دست گشتی  
 در بران راه که خبر موده او  
 لب به بند از نمی ناپسوده  
 راست کردار و قوی پنهان پاش  
 که نکون سار ز گرد و غبار  
 کند این و ایره تنگ مجال  
 رخس ازین سوره جویر و قی  
 یکدیگر در خنده دین سوره آدم  
 چون که بر نفس و نقش بر آب  
 کون شولن کر خود سنگین دار  
 بس ترا شاد شده شاخ بلند  
 می جوی از خم جوگان قضای  
 نیست امکان که روی از جوگان  
 بود که یک رکند در تو نگاه  
 که در نیست جز او را خشنی  
 هر کجا گفت بکن باز پس آید  
 نوش آن باده کو بموده او  
 پاکش از ده ناپسوده  
 هر که در ایره فدا کن بایش  
 بهر کین جابر به بیرون آید  
 حفظ موده دین سوره شاد  
 نیست جراتم جاوید آید  
 سوره فزونی بر و شادمانم  
 سوره فزونی بر و شادمانم



تا که در لبت خون افتد و زخم  
 جگر و دوزی بصیرت بود و میگویند  
 صبر کن بچویشگر تا دل تنگ  
 نشود و بی بجز از صبر شکر  
 تا که در ز صبور ی خون خشک  
 تا بسر جگر فلک گردانست  
 استیاد اجوبه کرد نشد  
 اینها پای بصیرت افشردند  
 فتح از موج غم قوم نرفت  
 شد و زان و این صبر جمیل  
 روانست از صبر یعقوب رسید  
 یافت از صبر کلیم اندوه ن  
 عین صبر بر انداخت کند  
 اعدا از صبر بر آزار تو پیش  
 صبر کن بر ستم نیاید خردان

جگر از زخم که بر آب و گلست  
 هر کدگان ز فر و مایه رس  
 خام صبر که عایله که ست  
 گشت ایمان که ز صبر آمد بر  
 خاصه صبر تو بر آن لغت و ن  
 سینه صافی کنی از رنگ وجود  
 و جگر و جبهه جانت کرد  
 کر کند کردش ایام بغض  
 پای صبر تو نغز از جای  
 و رشود جگر یکی خونین میخ  
 بر تو یک مونسود یافت سلیم  
 لب بدندان صبور ی خای  
 شربت آید که درین مشقه غل  
 که قند کوه بلا بر عاشق  
 و در بغض ز جگر میخ آید

غم از آن است که بر جان و دست  
 بکند کوفت چو بر سیاه رس  
 نقش آن من صبر قد طو است  
 این بود و سر تو آمو با صبر  
 گشت نذر بر پرده راز  
 دیده روشن شوی از نور شاد  
 قبله جان و جهانت کرد  
 بر تو آمل و امانی همه عرض  
 نقد چشم تو بر غیبه خدای  
 که از آن قیغ بنیاد جز تیغ  
 بلکه کردد همه چون صبر تو دیم  
 که نه ناله زد دل نکشای  
 خولای از کفش کش در دغل  
 نیست کوفت کی زو لای  
 به که غم بر چشم دلان کش



خاصه و قنی که بود ناظر او	جسم آرا که خاطر او
نکات آن سیم را که در زیر خوب	نخنه چندان دندان افتر که در
زیر دین و وی پاره پاره شد و دنیا	صبر وی درست بیرون آمد
نخنه گشت که عیسی را	مانده در حبس گرفتاری را
بند بر پای برون آوردند	بر سر جمع سیاست کردند
شد ز لبس خوب جو انگشت سیاه	لیک بر نامه از و شعله آه
رخت از آن و رطبه جو آورد برون	پیش یا ران ز دیان کرد برون
در می سیم بچندین پاره	بلکه مایه شده چند استاره
عمری کرد سوالش کین چیست	بگذر کامل شده چون بیرون
گفت جادو اش در آن محفل	زیر دندان من این در هم سیم
در صف جمع می حاضر بود	که بد چشم و لم ناظر بود
پیش وی با همینه باکی خویش	شرم آمد ز جسد عاکی خویش
انده اند و افتد خندان خندان	پهن که در صبر فتنم دندان
زیر دندان در هم جو جو شده	هکته در هم صبرم نوشه
ز در هم سیم که نوید کارم	که صبر اندر یکدیگر مرم

چون دندان فتنه دودان معیار	سرخ رویی رسد م زین دنیا
صبر اگر چند که ز بهر آیین است	عاقبت سجو شکر نیرین است
مکن از تلخی آن زهر جزوش	کاخر کار شود چشمه نوشن
مناجات در شکر بصیر امتحان و از تلخی آن	در شیرینی آن کریم بخش
ای شکیبانه دل ما از تو	از به صبر خوشی آلا از تو
صبریت توره بی درد است	صبر با تو روشن مرد است
از در قرب تو دوری مشکل	و ز جمال تو صبوری مشکل
صبر بد قربت از و مشکله	رخ بخون دل از و مشکله
از گرم مشکل ما آسان کن	جای ما پیش که احسان کن
نقش کل زینت ظاهر ز تو یافت	بهر دل کشف سرایر ز تو یافت
بزد نقش کل از صفی دل	بنا نور دل از پرده دل کل
کام جامی ز صبوری تلخت	عیشش از محنت دوری تلخت
میستند از دل غم قرچایش	که تلخی گذر و آید مشین
تا شود مرغ زبان آور شکر	کام شیرین کنش از شکر شکر
نخنه دندان در هم و از شکر که در	نخنه دندان در هم و از شکر که در



و اعتراف بچند قصور در سپاس داری او

ای که از پات نیام تا فرق  
صفحه چهره ات آن لوح منیر  
طرفه لوحیت که بی نقطه و خط  
مردمان جشی و پیکر جشم  
ابر و آن چهره سیه بر سرشان  
گردشان خار مره بر چین بند  
کوش بکش ده دمان از دو طرف  
در صدق قطره نینسان لغت  
در مشامت زد و ما سوره ریم  
دمنت کار که تنک و سینه  
نکته یانی قد کادی مشن  
لقه خایه و زلال آیکه سیر  
تکلیف و بکلو راه نفس  
فست تو کایه ریز از رجب و راس

یکه موی در لغت غرق  
کو بود لایح از آن سه صیر  
زو توان حرف رضا خواند و خط  
دیده بانان تو در منظر ششم  
مانع از آفت تیغ خورشان  
تا زیرون ز سر هیچ کردند  
تا شود درج کهر سحر صدف  
واندرو کو هر احسان افتد  
می دهد بوی خوش انفاس نسیم  
کار با آید از وسوسه نفسی  
جاشنی که ی شیرین و ترش  
لقما را بزال آیمه سیر  
طوطی جان نشود تنگ قفس  
مگر ده کاه سحر تن بی کم و کاست

پاک و ناپاک بشوید ز تنست  
کف او حیات اجاب و نشت  
وقت شانه کشیش پنجه کشی  
بخش زخمه چنگ تن نشت  
نیست چون پای صاحب قید  
ره بری ره سپری کام نشت  
چون صف اهل نسیازی جای  
بذلت جو شوی خاک نشین  
ز انولیش را جو کنی کرسی  
اند آن آینه شایه غیب  
اجنه زینها تو پر تو فکنت  
شرح انواع عطایای درون  
دل کزین پرده بود پرده  
عقل و دین پرده یک پرده است  
دل بجه بیرون بود از خانه و تنست

برد آرایش هر که از بدنت  
مشکی ز حریفان درشت  
گاه سبج تو انگشت نمای  
که بد آن نغمه راحت زن تنست  
کت بمقصود رساند بد  
پای مرد تو بهر اوج نشت  
دارد از بد و ساق پیای  
مد عزت نهدت زیر سرین  
یابی از سر دل عرش خبر  
کر کنی روی در آینه جعب  
لحی از نعت بیرون تنست  
باشد از جسته تقریر برون  
نوبت یافت بر پرده و روست  
علم و دانش پرده و روست  
یک در آینه و ز رست



باشدش مدخلی آن رحمت است	وز سر خوان کرم لغت است
کرچه او را نبود جد و قیاس	واجب است از تو بران شکر و سپاس
همچنین عاقبت از هر چه بد است	پیش صاحب نظران عین خطا است
لغمت است این که خدا ساخت بری	جست از کوری و گوشت زکری
لغت اینکه دلت داشت نگاه	از غم حشمت و اندیشه جا به
هر چه این چرخ کرده بر کرده است	لغت عاقبت از جمله بهشت
یک بلایاد و گراید بستر	داشت این هزار دگرت
قدر این لغت اگر میدانی	خاطر از غصه چه می رنجانی

**حکایت آن حکیم در یاد دل سال کرد که غریقی بخت نصیحت**  
**از گرداب اندوه بیرون آورد**

ز تو حکیمی بلب دریا کام	نماند تازده شکاری در دام
آرد انداخته دانی زلف	بازی حکمی از بحیر بدر
در بر دی چشم گیتی بر دل	کرده بر ساحل دریا منزل
سر زنده فرو برده بخوابش	تا وک آه بر آه ز کیش
گفت چنین بدل الله و پاک	کم ز کاشی غم چون کوه که جبه

داد پاخ که زنا سازی بخت	کار شد بر من دلسوزی سخت
نه دلی ساده ز لغزش بهوشم	نرسیدن بهوش دست رسم
کیسه از زرتی و کاس ز تو	منده پشت و شکم از قوت قوت
گفت بندار که اندمال و منال	کشتی و بود ترا مال مال
بجز ز موجی و کشتی لشکست	پاره تخمات افت دست
شدی از هول بران تخم سوار	بعد یکماه رسیدی بکنار
یا خود انکار که بودت بر زمین	قاف تا قاف جفان زیر کین
بر تو زین دایره حادثه ناک	ریخت رنجی که رسیدی بهلاک
با تو گفتند کزین غم نری	تا زرافه شایسته
باختی ملک ز مردن جستی	بغلاک ز هلاک رستی
این دم این کج سلامت که ترا	عمری رنج غرامت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زرت	خوشتر از افسردن بستر
شکر کو شکر درین دیر سپنج	خونم و رنج بدین کاس

**مناجات در انتقال از شکر و سپاس و ابدی خوف و شکر**  
 ای کشیده بجهان خواند کرم  
 حاضر خوان تو الوان نعم



نغم و شکر نغم هر دو ز تست	نشود بر تو این کار درست
شکر گویند ترا جسم زبان	یک نوالست از آن خوان بدیع
چون نواله ز نوالیست جدا	زان نوالست چنانی بنوا
که چه جلدی بود از اینجک	زان نواله بنوالیست برسان
که تابش نغمی غور ریت	بکسی که رسد از هیچکس
به جمال نغمش بیت کن	بپاس نغمش گویا کن
روز و شب با نغمش بدم دار	بپاس نغمش خرم دار
فرکش پاپره شکر زلف	زخم بردل زلفش از خنجر خون

عقد پندم در خوف که طریق حیات و در بدست بر نیت و انیت

ای دل را سر بخوشی نه	جنبش عاقبت اندیشی نه
که بگاشته نهی کا به پیاف	مسند ایمنی و مسند فراغ
کرده عالم کل مسند دل	از تو تا عالم دل صد منزل
چرخ را بین که چه بیدارستی	هر که را بین که چه بنیاد کنی
آند بیدار فنی بر سر کین	وین زینب دکنی کرده کین
تو بعلات رسد آسوده	راه بازی و هوس میوه

وز خرد مندی در سیت بود	که بدل آیت ترسیت بود
در صف رخ روان آرایع	به که بی ترس خوری و آشایع
کار بر تو شود از مرک دراز	یاد کن زانکه رسد مرک فراز
پای بر تخت نهی از سر تخت	کشی از خانه آراسته رخت
وز بلندیت با آن تره مغاک	از سر تخت بر بندت سوی خاک
در ته خاک تو مایه و عمل	بردت از همه شمشیر اجل
شق شود بر بدت شق کور	یاد کن زانکه ز او از راه صور
بادل غرق خون عریان تن	بجو لاله بدر ایست ز کفن
در عرق کردی از آن شعله	تا بدت شعله مهر بفرق
نامه کرده ز چپ و راست دوا	یاد کن زانکه در آن روز گران
وز آن دگر را ز چپ پر کم و گاست	نامه آید یکی از سوی راست
پایه نیک و بدت عرض دهند	یاد کن زانکه جو میز آن نیست
حال هر پند دگر کون آید	زان دو پند یکی افزون آید
یا باند و ره روی یا بنش اظ	یاد کن زانکه نهی پای بصر اظ
یا سبک بگذری از روی خویشم	یا کمرانی کشت دست سوی خیم



یاد کن ز آنکه نماید ناکاه	پیش روی تو یک بار دوراه
ره اندان سو که قصا بر تو نوشت	یا بد و نیک بدت مایه بهشت
یاد کن آنکه بر دم بهوش ز قوم	بهیبت شمره و امتاز و الیوم
چرخان بار تعب بردارند	محرمان ساز طرب بردارند
چرخ ازین واقعه یارل بشن	تو چنین نیل خبر و غافل کنی
یاد کن کین به مغرور و جانی	و در مایل خود دور جانی
که غرور تو بیک خواست و بهر آید	خوشی بهیل و آرایش جای
بین که آدم ز رخسار خود آید	یکی غم و سوخت خود را افتد
و غرور تو به علم است و کمال	یا بکج زده و بسیاری مال
خبر و مصیبت بگشت و زوال	قصه یلم و قارون بر خوان
که غرور تو حاصل است و نیست	شرف جد و کرم در زوایب
بشنو افند نوح و یسیرش	که چه طوفان غم آمد بر شش
و در کجاست و ری و تقدیس	ماید عبرت تو ایلیس است
و بدید از آنکه کار داشت	که نظر گاه و قدر داشت
و کرد روی به بهشت	و بدید و یاری خود داشت

بای تمت بکش از دامن غرور	می غفلت مخور از جام خسور
نیست کاری ز خند و ترشی	جد کن داد خدا ترسی
هر که در کشتی این تهریش است	زین کس کشتی اورا شکست
<b>حکایت آن حاجی غریب به آن جنی غریب</b>	
ده روی روی به تنه ای نکرده	هر چه با دلی پاسبی کرده
را حله پای بیست بانی پهای	قافله دیو و دزد جان فرسای
تف نشان جگرش مخرج شد	کرد نشوی قدش جیم بر آب
جز عصا کس نکرده دستش	غیر غلین نه کس با دستش
روزی از دور یکی شخص غریب	شد پدید آمد بدید از غریب
گفت تو آدمی یا پرسی	که عجب بر سر خمارت کرستی
گوهر ایمنی از من بردی	بگفت خانیقیم سپیدی
گفت فی آدمیم من پشیم	لیک چون آدمیان کومیم
تو که مو من و اهدا ای	یا نه دست که در من میرا
گفت من سوی حبی که رود ارم	از دور همان گویایم بر ارم
گفت اگر ز حکم خدا می گوئی	دست از یکی از این شکست



شرم باد که جزا دوی ترست	پای بگذاشته از پی ترست
چون خدا دان ز خدا ترست و بس	ترسد از وی همه چیز و همه کس
لیک ترست چون ترسد ز خدا	همه وقت از همه کس در همه جای
ترسکاری غیب را غایت	لیکن از غیر خدا غایت نیست

**مناجات در ایام عید و ایام محرم و ایام غریب بامن رجا**

ای تن ما ز تو جوان موی بازنیم	فوق و ازل از تو دل ما بدو نیم
چو از دست همه نوزد خوان غریق	در دریا یک اثر تیغ بفرقی
رو به ما نیم از خاکی در گنج	و ای اگر شیر زنده سر پنجه
که شمع از سبزه و کبریم ده لیز	چند بار کند جمله شیر
ما ز تو حکم امانی نرسید	تن امید بجای نرسید
نباید جامی که در افراشت	چشم ز بخشش و بخشایش
بخشش و روز و بخشش می بود	که بخشش می ای وانی بود
از چشم بخشش ایمش و ناله	در بغیم که مشن ساکن دار
چشم جان بخش بر جنت روشن کن	گلشن در بر و گلشن کن
بصفا این خدایش برسان	بقدم گاه رجا بشن برسان

**عقدش نزد هم در جا که بر و ارج وصال از یکتا است**  
**و بلوایج جمال کریم تن**

ای زبس با تو ایوه شده	دل تو نقطه اندوه شده
خط ایام تو در صبح و بنه	منتهی کشیده باین نقطه دره
نبردین نقطه درین دایره پاک	کرد این نقطه چو پرگار بر آید
بو که از غیب نویدی برسد	زین چنین بوی امید می بود
هست در ساحت این بزر شده	عرصه رو قضا میست فراخ
گا بر خویش چنین تنگ گیر	و زدم ناخوشی آهنگ گیر
که بود خاطر تو جرم اندیش	عفو ایند بود از جرم تو پیش
نامه ات که ز کین پرست	نامه شوی تو سحاب کرم است
که چه گویش کنده تو عظیم	کاشن کوه دهد جام حلیم
بودند موج زمان قلزم خود	در کف موج شبی را چه خود
چرخ بودی و کم از مسیح است	ساخت فضل لذل از مسیح است
از عدم صورت شتی داشت	ساخت از قیقه قفا از داشت
کز ایند بر طوار کمال	پرویشد با بود جسم لال



دولت بخشم که دانی کاشت  
 یافت هیچ شرف بجز در مرث  
 بی تو تسلیم بکند سبلی  
 بر تو ابواب مطالب بکشد  
 بهین گوشت قوی و ار میب  
 بی سبب سخت کردن کاشت  
 بر در پرده شب نویسی  
 ای باب تشنه لب خشک دهان  
 و نه حیرت زده در صحنه  
 خاک کشیده بود آتشین بذر  
 نه دور و نیمه بکشد جرح برین  
 سوسنا را زلفه آفتاب در تاب  
 ناکهان تیره و سحابی ز افق  
 بر سر تشنه شود باران دینه  
 در شکر آب گشت و میردیش

وی بکام شده ره در شب تار  
 مرا کم شده در وی ظلمات  
 دام و دود کرده برود مذاق تیز  
 یاد کی جسته و بایر افکند  
 نیکان نا ابر ز رسم بکشاید  
 ره شود ظاهر و بر جاضر  
 آن کرین کون کرم آید ازو  
 روز و شب بر در آید نشین  
 تا بنام تو زنده فال فرج  
 فضل او کاه در شیب و قوز  
 چون به پیکانه شود مسخر  
 هر که ره برد بهر خاکش  
 حکایت کوه و سیل و غلغله  
 و در سیل و پر آتش بر سر  
 پرفی از نور جوی بیکانه

یکصد



<p>گردد از عجب خود خرم چیل          چون خلیل آن خلش در دین دین          گفت یا واپس روزی بگرد          چه بر خاست که ای نیک نهاد          باین شک و دایه های خورده          آمد از عالم بالا به خیل          که چه آن پسر نه بر دین تو بود          چرا و بیشتر از مستی داشت          روزیش و انکار نیت روز          چه شود که تو هم از سفره خوش          از عقب دایه خلیل آوازش          بپرسید که ای جسته جود          گفت به پر خطای که رسید          چه گفت که گفت که خطای          بیک گشتن و ناسپاس</p>	<p>میمان شد بر خوان خلیل          بر سر خوان خود شوق مندید          یا اذین مایه بر خیره و برو          دین خود را بشکم نتوان داد          روی از آن مرحد در راه آورد          و حی گای در همه اخلاق خیل          بخش از طهر نه آیین تو بود          که در آن معبد کفر آباد است          که نداری دل دین اند و زک          به پیش یک دوسه لایه کم و بیش          گفت بر خوان کرم مسافر          بپای من عطا به چه بود          و آن جگر سوز غباری کشید          آتش را بپای بیک نه عتاب          ز پیشانی چهره بر بخورم</p>
---	---

<p>دور آن قید احسان آورد          دست بر نقش و ایان آورد          مناجات در کف تضرع کشد          رجا و امید آن توکل نمود</p>	<p>ای نعمت دولت جاوید همه          بخت خاطر نومیدان خوش          مبتلای من و ما بیم هنوز          چون باری خود اندر بنسیدیم          بین گرفتاری و رسوائی          بو که سورت ده و روی یابیم          جامی از جان و جهان گسست          و در پیوندش از آن تار قوی          چون شود عقد امیدش محکم          ساز از سر یقین آگاهش</p>
--	--

عقد عقد توکل که نعمت است بر خلیل انداز و توکل  
 حق بهر وکیل علی الاطلاق است الا که در خطای  
 ای دور اسباب جهان پای تو



بسیل از پای خود این سلسله را  
قافله پاسبان بربود  
عقلگوت از غی طریح دی  
پرده روی مستبیب است  
دار حسرمانست سبب در زین  
تا بقی ز سر دار فرود  
بلو که چینی غریب بود  
اگر ذات تو ز آورده است  
نور آورده تو را به دلیل  
جل باشد که از و تابی روی  
نما کند صورت چنان از روی  
یا که آنکه در جنت مادی تو  
نورانی خواست در جنت خوشت  
از شکم جاکت ریش گردی  
چون تو را نماند از جنت

باشد از پی برسی قافله را  
تو در اسباب قدم افسرده  
نار اسباب بهم چسبیده  
عشق با برده ز دانا عجبت  
بر سبب ورزی خود لرزیدن  
پشه کن گامی پای مرود  
بی تقاضای کلخ امروزی  
نعت و فعل تو را تم کرده است  
فضل او رزق ترا کشت کفیل  
تا کفیش تو شوی روزی چو  
بیج روزی بنودی روزی  
چو و عمری صدق گوهر تو  
داد از خون جگر پرورشت  
شیر صندیش زبستان خودی  
کشتی از کاسه و خون خودی

خودی از مایه به روزی  
غم روزیت جو در جان نکشت  
است و پا چون بیان آورده  
اوقتی ز دنیا دست طلبی  
کاهی از کب شدی نفس پرست  
خودی از آب صد جگر خون  
کاهی آهنگ تجارت کردی  
تا بهر ادرمت دزد شمرده  
که زمین بهر زراعت کندی  
نشد از تخم بر آکند بکل  
گاه کشتی بکف نفس اسیر  
نم را خوار تر از خود دیدی  
بان یکی حمزه مردانه زین  
کب اسباب ز محنت پستی است  
پای بالانه ازین مایه پست

سالمای غم روزی روزی  
آبت از دیده و خون از دل نکشت  
کار خود را بر زبان آوردی  
در مکن سبب از پی سببی  
کشتی از کد یمن آبد دست  
زبان نشد روزی تو بیج فروغ  
نقد خانه به غارت کردی  
یا بد ریاز گفت موج پیرده  
حاصل خود به زمین افکندی  
جز پراکنده کی دل حاصل  
مرغیادی بهر شده و امیر  
رو در او بار تر از خود دیدی  
دل ازین خاک پراکنده کن  
بزرگ اسباب ز مایه پستی است  
هر که شکست علی است از پستی



کار خود را بجهت آباد کردن	کت نمی بینم ازین بسته کار
بجز او کیست که کار تو کند	نقد مقصود نشد تو کند
کاروان کن هر کار کردوست	پیش پیش آور هر پیشه و راست
سوی تو دوست بلاروی براه	وز بلا عاقلست او ست پناه
در پناه بند گیش یک رو باش	رو تباب از بیم و با او باش
راست کنی عده نیت خویش	باز جو مایه امنیت خویش
ناله زده غصب کن بایش	در هر آفت کده امین بایش
خار حرات دهد نفخه و درد	و در صحت دهد از خفا و نبرد

حکایت آن شیخ صنی ابو تراب نسفی که در واقعاتی مجاهد  
بین الصنفین که این استراحت نمیداد

بو تراب آن که بجز شرف	کاب رویافت از خاک و خف
با خود آنم که جهادیش نماند	مکب جسد سوی اعدا راند
چون شد از هر دو طرق صفیات	بانگ جنگ آوری از صفها ست
آه از آری که خورشیدش بریزد	بدل سجود دل شیردیزد
نور سحر آید از روشن آن خورشید	نیغ نموده سبب بلین رخت

شد میان دو صف آن کوه بخواب	که شنبه در نیکویش صاحب
دست خواب جو کشتن سپری	از سپهر جنت سرشش دور تری
پشتی لشکر بیه ازان شد	رخنه بند صف هم کار ازان شد
سایلی گفت که در روز ببرد	که ز بهت پرد ز سینه زرد
دارم از خواب تو بسکافت	شیخ خدا ن شد از ازان که گفت
که بود اینیت روز مصاف	کم ز شبهای عروسی و زانی
از قدمهای تو کل دوری	قایمی بر قدم مغروری
مرد را کش نه بدل زنگ شکست	بستر خواب وصف جنگ بکست
کار اگر مشکل اگر آسانست	بمد با فضل ازل یکسانست
چون ترا عقد یقین آید هست	هر چه آید بتو از رستی تست

مناجات در روی بریاض توکل آورده اند و از اینجا  
استقامت السیر و کمال

ای دو عالم مرا بخواب توکل	خار صحرای توکل ز توکل
مخو را معرفت کل تو بهی	نوشه راه توکل تو بهی
خاصگان را تو شوی راهنمون	شوی ز توکل تو بهی



که پی تشنه آب پرنگ و تاب  
گاه برگر بسند از پی بر شاخ  
مرد ره را بر کمر شیر دین  
چون شود بر کف شیر سوار  
جان جامی که درین گرد است  
ده بگلزار تو کل را پیش  
بخون او جو شود ناف کشا

چشمه آب براری ز سراب  
ریزی از بهر خدا میوه فراخ  
بار او بر کف شیرین  
تا زیاده پیش از دم مار  
مکر و دایره اسباب است  
ساز از آن روضه تماشا گاش  
بمباش برساند بوی رضا

**عقد ششم در مقامی که گویا است از دل کشا است**  
**آنجایی که با شش شیرین و دل**

ای درین مرسله تنگ بساط  
کامی از دور فلک خوشنودی  
باش همچو نکل خندان خرم  
نیستی بحر فغان جبین چیست  
نیستی که جسد اعوج و سوز  
راست چون نیکو کنی از غم خوش

مانده در رفته اندوه و نشاط  
کامی آزرده و خشم آلودی  
جند چون غوغا کشی رود در سم  
رویت از با دهر او پر خیزد  
هر چه گویند ترا کوی باز  
چون رسد ز خود را پی بخوش

زخم بر چنگ برای طربست  
کشته چرخ مرغانی پیش  
غایت کارگران سوره نیست  
رافع رنج مقامات رضا  
لی رضا روضه رضوان مطلب  
تلخ دایره دل خود شیرین کن  
نوک پیکان قضا بر جان خود  
بر سر آره پرده اند  
بلکه آن پیش دل کار آگاه  
و در کند رنگ قفایت نیلی  
دارش از دولت اقبال نوید  
آتش دل بجان تو سپرد  
دانش از پرورش لطف ازل  
مشاورش بخیزد به شیشه  
تغی سوره میان و اسبیش

تو آن غم زده این عجب است  
هر ریاضت که رسد راضی باش  
جز رضی بقضا الله نیست  
فانح کج کرمات رضا است  
قبض بر چشمه ایوان مطلب  
خوردن آن بخوشی این کن  
بر چنین چنین مفکن همچو سپر  
که رسد فرق مکن از شیشه  
نست جز کنکره افسر جابه  
دست بیداد جهان از سیلی  
کل یلوف برستان امید  
ورنخ از شر مشعل مهر  
تازه تر از لاله حشر ای دل  
کر چه آبی بود از میوه دین  
خوار ازین جگر شیرین



که در این کشت همچون نیل  
 بخش از بند کشتی نیل  
 بند بر بستید بود کار جهان  
 از هو سها جو یستی پیوند  
 بند ایام کشت و نوا شود  
 هر که دارد ز مرادات فراغ  
 نبودش خواست درین تنگ نفس  
 هر چه آید بوی از بند و کشت  
 دل وی از این خرم گردد  
 با همه بند کی آزاد زید  
 هرگزش هیچ کزندی نرسد  
 هیچ شغلش نشود بند و بشل  
 در هر راحت بر راحت بیند  
 هر چه از رخ و بلا پیش آید  
 تو هم ای غافل زین کار یک

بکره بند نشستن تا یک  
 تا بر آید بکوشی از تو دیه  
 زین هو سها که بود در تو نهادن  
 منه از بو الحوسی بر خود بند  
 سیر کردن بهر اد تو شود  
 تا مرادی تنه بروی داغ  
 غیر چیزی که خدا خواهد و بس  
 باشد اندر همه در عین مراد  
 رنج و غم گردد دلش کم گردد  
 با همه اندوه و الم شاد زید  
 رنجش از رنج پسندی نرسد  
 هیچ تلخش نکند روی ترش  
 تحمل را عین ساحت بیند  
 یک بیک را برضا پیش آید  
 بای دل بست بدین سلسله

محرم جایزه عفو طلب  
 رشته عفو جو یا سینه ز عفو  
 که چه این جایزه خوش جایزه است  
 پای بیرون کشت ازین تنگ فضا  
 کلک عفو کی که نه رضوان مخطت  
 تا زنی دست بر امان طلب  
 جاک دین را کن از ان رشته رفو  
 جایزه نیست بدین جایزه است  
 بار کی دان سوی اقسیم رضا  
 خط آن حجت بعد و مخطت

حکایت آن بنده که کار که چون دولت و نفوس دست دارد  
 بر آن بیستاد و یای در طلب

با ادب بنده از به طلبی  
 بس ادب و زکاة از لوتش پای  
 خواجه را ساخت جو آتش غشش  
 رفت و با اشک ندامت دیزی  
 مقبل ز قدم هم آید  
 خواجه بخشید کنش بشفیغ  
 بنده آن مزده بخشش جو شود  
 بجز از خون جگر کلک و نوا کرد

کام زن شد بره نیل ادا  
 مرکز از نی ادا نیل سازد جای  
 سوختن خواست بدایه ادا بش  
 کرد آغا ز شفیغ انکی نری  
 با وی از به شفاعت خواست  
 بخشش از اهل کرم نیست بریغ  
 چشمه خون ز دل و دیده کبک  
 دامن از شمس و به خون کرد



با تویی آن مرد شفاعت پیش	گفت گای غافل نی اندیشه
دلی غمگین گریه چیت	کس بدینان که تو گریه نکریت
خواج گشت از زنده زان خون بالا	کز پی عفو طلب کار رضا است
عفو شش از قول زبان حاصل	برضا جو سی دل مایل است
عفو من خاص برای دل	غرض از عفو رضای دل است
چون بود دل ز کسی نخواست	بزیان عفو گیش دارد سود
هر چه او کرد بصورت نجل است	یکدختنوی دل کار دل است

**حاجات و مقام رضا طلبیدن**

ای رضا بخش ریا نیکشان	راض طبع رضا اندیشان
قبلا حجت کار آگاهان	قاضی حاجت حاجت خوانان
دل را منی بقضایت طلبیم	روضه حسن رضایت طلبیم
فی رضای تو کل باغ نعیم	مست بر سین ما باغ نعیم
از سوط لایزالین باغ کن	باغ را بر دل ما باغ کن
کاشیفه شمشاد است	باغ ما سوخته نمر هم است
شبنم جوهرین باغ خوش است	مرهم لطف برین باغ نوست

بند جامی که طلب کار رضا است	مانده در کشمکش خوف و رجا است
دامن از خوف و رجائش بپشت	بر سر خوان رضایش نشان است
بهمش جام محبت بردست	شازش از نشا آن پیش است

**عقد نود و نهم در محبت که میل دلست بطلایه دل است**  
**و انچه از لب روح میشارد به طایه حال است**

ای دل شاه مرا پرده عشق	جان تو زخم بلا خورد عشق
عشق پروانه شمع از دست	دخ پرده انگیش لم نزل است
بیقراری سپهر از عشق است	کرم رقی ری مرد از عشق است
خاک یک جوهره از آن جام گرفت	که درین دایره آرام گرفت
دل بی عشق تن بی جانست	جان از دانه جاوید است
کوهر زنده کی از عشق طلب	کج پاینده کی از عشق طلب
مردم خوان هر که نه از وی زند	نیست دان هر چه نه از وی زند
عشق هر جا بود اکسیر است	مس زخامت اکسیر است
کونه چون زر عشق کواست	کجا کشد که نرود باغ عشق است
عشق را کج رجعت نه عشق است	یکدختنوی دل بی عشق است



عشق فی دلق بقاد و خشن است  
عشق آن داند آن که ز خود باز  
زده دولت و فی سپهر  
قبلت او دوست بود  
اگر دوست دهد پسرش  
کرده قار ز پسر این او  
بود آن خار به از گلزارش  
و آنچه از دوست حجابش کرد  
که چه خود هر دم دیده بود  
غم او نشادی جانش باشد  
که بذر کشش گذرانند سال  
کوی کرد و خم چو کاشش را  
نرند دم که بگوید که بسیر  
نشود رنج ز بد خویش او  
تو که خست و دی ایست

یکه باه و فاسو خشن است  
نغمه ترک خوی سازده  
نسوی نعت عقبی نکرد  
هر چه جز دوست همه دوست بود  
شود از فرط محبت بندش  
که سوی دوست کشد و این او  
غین راحت شد آزارش  
بورج وصل تقابش کرد  
پیش چشم ز پسندیده بود  
تام الا ز زبانش باشد  
نشیند بدش کرد لال  
هر چند عزبت فراموش را  
شود لذت جام اجل هر چه پذیر  
ترید از بر صفا جویش او  
بر صفتی دل او کار کشد

خیره و نه جو جانش نیست  
باشد از لذت صحبت رقصان  
هر دشمن حیرت دیگر زاید  
هر چه در کسر بود گشتی وار  
هر نفس صد نفر از جور و پر  
کم نشد جاب اینجا نظرش  
غنجستان باشد از روی  
نه جو ترکس که جو بکت چشم  
کل همان در نظرش خار همان  
برخ تازه کل و خشک گیاه  
نیست این قاعده عشق و وفا  
یا مکن پیوسته از عشق فروش  
بکوت آن بر غیب نیست که در غیبت خواب است  
هر چه از غیب است  
چون مدح او در این سخن تمام



بر کل از سنبیل تر سلسله است	بر سر و کله کوشه شک
شیوه جلوه گری کرد آغاز	و ادسنگاه مستحق ساز
بر درو بامش اسیران جو نجوم	او فروزان جو سر و کرده نجوم
دامن از خون جو شفق لال مال	نکاحان پشت نمی مسجور بلال
ساخت فرش رده او موی خیده	کرده در قید زوی امید
وزد و دیده گدازان میکفت	کوهر اشک بزنگان می سفت
نام رفت از تو بدید انیکم	کای پری با لب فرز انیکم
سبز و شبنم سپهر با توام	لاله بان سوخته داغ توام
زنگ اندوه ز جام بر دای	نظم لطف بحالم بکشتی
بوی صدق از نفس او نشیند	نوجوان حال گمشد پر جو دید
رو بگردان بقفا باز سر کر	گفت کای پری بر اکتد نظر
که جهان از رخ او کلز اریست	که در آن منظره کل رخسار
من بکین بند او او شام	او جو خورشید فلک من نام
زگر بچشم که مرا نام بر نه	حق از آن جو جانش بگراند
سجده بیند که در اندامش	پر چرخ از آن سر بگراند

ز دوان دست و فکند از پاش	و او چون سیه بجا که آتش
کان که با ما رسوده اسپه	نست لاین که در جایت
هست آیین دو بینی ز هوس	قبله عشقش بکشد و بس
مناجات در طلب شوق که غمزه تیغ حجت است و خجسته	
ای نسبه وزان ز تو کاشانه خرج	پری عشق تو خنجر آینه خرج
مادرین خم که مستان توایم	دست بر فوی زوستان توایم
یا قیتم از تو جو پیمان شکست	دست ما کیر که رفتم ز دست
کر چه در قید سیاهیم و سفید	از توبی قیدی و دایم امید
یکه از ما بر عین ما را	دامن از ما نقشانی یاد را
دل جایی که بعشقت گرواست	تا تو کوشش او کند ز دست
پای دل مانده بکل پسندش	از دو عالم بکسل بونهش
دو بره دار ز آوار گیشش	کنده پیری بر از بهر گیشش
زاد راه از گرم خویشش	شادمانی بغم خویشش
عل عشق مقامش که در اندام	
ریخته شوقش زانوش گردان	

و خجسته با سیه زور  
 بر دین تو از کعبه نور  
 سحر بر او ماه و در او خجسته  
 سپاسد که خاکش بکشد و بس  
 این اندیشه از زلفش  
 عارفان از زلفش  
 زلفش از زلفش  
 خاک قدم از زلفش  
 اندیشه جان از زلفش  
 عید که بدعا می آید

و خجسته با سیه زور  
 بر دین تو از کعبه نور  
 سحر بر او ماه و در او خجسته  
 سپاسد که خاکش بکشد و بس  
 این اندیشه از زلفش  
 عارفان از زلفش  
 زلفش از زلفش  
 خاک قدم از زلفش  
 اندیشه جان از زلفش  
 عید که بدعا می آید



در شوق که گشته است برانده بکناره وصل  
 در اینده نیست ساخته بر منزل اقبال

ای دلایت را کف شوق زمام	سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر قاپه راهت نشود	کعبه وصل پناهت نشود
شوق قلاب دل دور است	جاذب خاطر میجو نیست
شوق کوتاه کند راه دراز	بر رخ مرد به بند در آزار
شوق بر قیست نشین افزون	مانع ده شده را فرخ من سوز
کوه هر رنج که در راه بود	پیش مشتاق کم از کاه بود
چون زنده شعله شوق از دل بیاید	نشود گشته بعد دریا آب
هر چه تبکین دیت دست رس است	آن نه شوقست هوا و هواسل
بهوس کام طلبه نتوان زد	خیمه در کوی طرب نتوان زد
بهوس آیین بهوسناک بود	جان عاشق ز بهوس پاک بود
بهوس بر لیست زبانه زانجا	سایه اش مایه نیل اقبال
نه از گشت آمل آب خورده	نه ذوق تب نه ذوق تاب برده
خواهد دل بسته در اسباب جهان	بگشتی افکنده بگرداب جهان

خفته بر نطح اهل مست غرور	طبعش از نفس و هوا پر شده شور
چشمش از طلعت شاهر روشن	گشته در کراخ بطالت روزگار
دل او پر دیکه پرده آزار	مانده در پرده از و چهره راز
دستش از ناز و ی خندان کج	زده در و این حرفه زانجا
بازی او ره سپر کوی خطا	کام پیمانی سپه نفس و هوا
معه غارت که هر بخت و غام	خورده در هم چه حلال و چه حرام
کوشش از قول نصیحت کر که	رام با دهنه را مشرک
را از خای می سست و نه اندیش	هزل دستور لب خندانش
شبش آبتن بر فتن و باد	روز او پرده ره صدق و کلاه
با چنین فعل و سس کز ناکاه	بشنود خارق از اهل الله
که فلان پر جهان چاک گشت	قدمش خشک ز دور یا یکدشت
و آن در که پرده عادت بود	که دیو و از جوهر غافل و پرید
آن در که در سوی کوه نظر	کوه مشک از نظر او شد زور
و آن در که زو بکرامت مدعی	که طلی بادی بهر آید
و آن در که شکر است انجمن	شکری را به جای خون زینت



<p> ببین مقالات فتد در دل او  چند روزی در راه نبرد  لیکن آن شیوه از صدق  صدق باید که شود شوق قزاقی  شوق صادق جوکشد تحمل مرد  پنج مانع نکند از دور راه  دل که پندار وجود از بشل  کشتی آسایش بهم در شکنه  جون در آن موج زخود شوید  مکایت آن گنیزک و غلام که در کنار دجله دست از زندگانی خود  گشتند و بفرقه شدند و آب از خشکابی حاصل فراق خلافتی بستند  جرب و جلد جو شد سینه بساط  داشت در ستر خلافت و ذوق کار  آن یکی پیر و یکی پیر و نه ناز  بکس کلک و نه زخمت برش کل  ز دگر سواد غلامی جوانه  بر و قدش از قبایافت زیب  مرد بود مذہبم عاشق و زار  لیکن از دست رقیبان غیور  مجلس از با ده جو دیگر کون شد  پردہ نور پس پرده بست  گفت صوتی که در وقت رسید  سو ختم از دل غمخواره خویش  دست زد پرده ز رخسار  دیوادی کرد و دل از خود برداشت  بوده طلعت و مایه اندام  میندش شعله شوق از دل مایه  دید چون حال وی آن طرفه غلام  گشته در چشم هوا خواسته را  مرد و گشتند هم آغوشش بهم </p>	<p> کین مقامات شود حاصل او  شیوه راه نوردان گیرد  مذہب بهر یکس دل سیمی  تا بمقصود شود در اسنای  کعب و وصل کند منزل مرد  تا در آن کعب کند منزلگاه  افکند در ره مقصود و خلل  رخت سستیش بدریا نکند  افتدش مانی مقصود پشت  ز دگر سواد غلامی جوانه  بر و قدش از قبایافت زیب  مرد بود مذہبم عاشق و زار  لیکن از دست رقیبان غیور  مجلس از با ده جو دیگر کون شد  پردہ نور پس پرده بست  گفت صوتی که در وقت رسید  سو ختم از دل غمخواره خویش  دست زد پرده ز رخسار  دیوادی کرد و دل از خود برداشت  بوده طلعت و مایه اندام  میندش شعله شوق از دل مایه  دید چون حال وی آن طرفه غلام  گشته در چشم هوا خواسته را  مرد و گشتند هم آغوشش بهم </p>
--	---

<p> سوده بر جرخ کله کوشیده  عقل را نکس او و اوده فریب  عشقش از دل جبر و قرار  می طیبند ز یکدیگر در  پردگی غم دل افشون شد  جنگ را بهم بان پرده نواخت  کایه از پرده کشادیم  به کس دم بس ازین جاده  تشنه لب و لبوی دجله نما  باز خود در خطر موج انداخت  کرد در آب جو مای آرام  خواست تسکین به آن شعله  خویش را پیش وی انداخت خود را  یافت در موج شیطانی  راز کوی از لبت غلامش بهم </p>	<p> کین مقامات شود حاصل او  شیوه راه نوردان گیرد  مذہب بهر یکس دل سیمی  تا بمقصود شود در اسنای  کعب و وصل کند منزل مرد  تا در آن کعب کند منزلگاه  افکند در ره مقصود و خلل  رخت سستیش بدریا نکند  افتدش مانی مقصود پشت  ز دگر سواد غلامی جوانه  بر و قدش از قبایافت زیب  مرد بود مذہبم عاشق و زار  لیکن از دست رقیبان غیور  مجلس از با ده جو دیگر کون شد  پردہ نور پس پرده بست  گفت صوتی که در وقت رسید  سو ختم از دل غمخواره خویش  دست زد پرده ز رخسار  دیوادی کرد و دل از خود برداشت  بوده طلعت و مایه اندام  میندش شعله شوق از دل مایه  دید چون حال وی آن طرفه غلام  گشته در چشم هوا خواسته را  مرد و گشتند هم آغوشش بهم </p>
---	---



لبت یلبد روی برود بنها دند دست در کردن هم جان دادند  
 بنایات دانه اهل شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام غیرت  
 ای سیرای شوق تو فک و غم بر جان و دل از شوق تو ایم  
 گرد با طوق و فله سزایم میل غیر از دل مایه و ن کن  
 گرمی از غم و صلت کشیم ست هر توج کر خوار ی  
 با و در لجه این بحر مراب کر کنه بخت ره استواری او  
 هر چه جز شوق تو در تخیل فکا تا قطع کند ز افسوس و دین  
 عجز نیست و کم در غیرت که چهار دست از حیرت محبت صاحب  
 به چرخ تقی میر از بهر می به قله القلوات محبوب ادریس  
 ای تیرین کشته دانه نظری دور ملت نیست ز غیرت استواری

میکنی دعوی غیرت نایک غیرت دیدن اعین را که به  
 دیدن غیر ز غیرت دورست دیده کو دیدن نشه راشاید  
 عشق شاه آمد و غیرت جا ووش منع اعین را کند از در شاه  
 حرم شاه حرم دل تست غیرت را بحرم راه مد  
 شاه جوشت بکر شاه پست درت درد امری نشه محک دار  
 هر چه جز فوی ز دل بیرون کن کن آن دانه چون بو الهوسان  
 فیض مراست که جفا تراست خواست ابلیس که آن فیض کرم  
 آن خود از روی توانست بهت لکن از معنی غیرت پیاپی  
 غیر بین و خبر از یار که به غیر بین از دانه جفا نمرود است  
 برخ عین نظر نکشاید به که جا ووش بصدایک و خروش  
 غیر را در حرمش نه پد راه شاه همواره مقیم دل تست  
 بکدام محرم می شاه مد هر چه جز نشه بشوی از روی او  
 دال میدانم و خشم دار دانه شوقش بدلت افزون کن  
 که تپایی رخ مهرش ز کسان حاضر بر خود نه چه مر فاست  
 باز به و بغریب از آردم لیک آه آه بشو کشته کشیده



کرد از آن سینه پر شیون خوش  
 این قدر بس ز تو خیزد که بدل  
 رفته مهر بد و پوسند  
 نه که صد کس بوی اینا زین  
 گاه با شاه موش با سینه  
 گاه خیمه بد شاه زین  
 که سوی میرکین روی امیر  
 که کنی جای زایوان و زیر  
 این نه قاعده کار نیست  
 نیست بر شرک کس رخت ده  
 چرا که شرک از دل خود پاک بشود  
 جبر اینانول آلاشش پاک  
 دل که در خون نرنگ بر ز غمش  
 جان که نماید پست از شو قی و باز  
 و چه در دل بکنی خون ببارش

لعن را طوق نه کردن خویش  
 شوی از هر چه نه آن مهر گل  
 با وی اینا زوگر پسندی  
 عشق بازی بهر بازی کنی  
 بهواداری او خوش باشی  
 دست دل در که جا به بری  
 سازی از محسن سیه روی  
 تا شوی از کرشمش جابر و گیر  
 بخداوند شرک آور نیست  
 حکم لایعنفد ان یترک به  
 پاک شو پس سوی پاک آوروی  
 صحبت پاک بنابر حسن پاک  
 کی نزد مرغ خرم هر منش  
 بالمش که که جان گوید راز  
 نیست شایستگی دیدارش

دم بدم شوی بخون دیده خوش  
 هر که از محنت جبران نکر نیست  
 نیست خوش کنی جو رنجی نیست  
 بی کشش که طلبی کنی نیست

بطلب کاوی دید از اندیش  
 کی تو اندر رخ جان نکر نیست  
 بی کشش که طلبی کنی نیست

**نکته** دید و روی که بچشمی که در وقت و در وقت  
**نکته** بعد از ملاقات به جمال وی فکر نیست

دل دلی دانه و اخروزی داشت  
 عمر مست تقایش می بود  
 دم بدم جلوه دیکر میدید  
 جمیع از اینها که ستم دین است  
 خواست تا خانه براند از دشمنان  
 صبح دولت ستواری کرد  
 بر جبهه ای دل خود نهادند  
 عاشق دل شد و برداشت فغان  
 یک یک دیده او اشک افشانند  
 چشم ناز شده راز و میسار

در دل از آتش او ستواری داشت  
 بسته در قید وفایش می بود  
 و ز جانش کل دیکر تجرید  
 قطع یاران زهم آیین و نیست  
 خانه در کوی و کرب از دشمنان  
 روز هجرت شب تاری کرد  
 بر سر راه بود ای استاده نه  
 بر رخ از خون جگر اشک افشانند  
 و آن ذکر ز آتش دل اشک افشانند  
 تا نه بلیق پس از آن طلعت یار



<p>رنگش آید که بختی که بر بخت  یاد یکر بکمالش نکر و  بعد یکجند رسیدند بهم  سالها هم نفس هم بودند  هرگز آن دیده بر ویش نکند</p>	<p>اشک خون رشته صحبت کسبخت  بل که دیدن بخیالش کز زده  ساغر وصل کشیدند بهم  در یکی زاویه مهدم بودند  اکامش از دولت دیدار داد</p>
<p>مناجات در طلب آتش عزت افروختن و موافق مقام قرب خشن</p>	
<p>ای ز غیرت رزم غیر ز دای  جلوه کرد در سیمای رومی  در همه کون و مکان غیر تو کو  کرده گشتیم درین خانه نیل  هر کسی بسته بغیر ی پوئند  جای از غیر تو برد و خسته بشم  جستش از طلعت خود روشن  رو بگردان خود در زانوش  سوز او ساز فزون روز و روز</p>	<p>زین صقیل آینه غیر نمای  وزیر گشته نمودار رومی  تا کسی بر تو برد غیرت از و  نیست غیر تو درین خانه کی  کرده دل را بنم غیر تو بند  و ز خیال رخت افرود خسته بشم  بزه لش کن در آن گلشن باز  جوت آمو از مهر و انش  ز آتش غیرت غیرت سوز</p>

<p>ای زده در صف دوران دم  روز قرب آمد دوری شب تار  دور این روز شب تاریکی  چون دید دولت نزدیکی  پاکشیدند ازین درم خاک  بر سر آب نهادند قدم  گرم از آتش بگذشتند و  یکایک از راقی فک طی کرد  ساختند از سر کرسی پایه  بر برانسیه فرو تا بدشتان</p>	<p>ره فراوان ز تو عالم قرب  روز چون نیست لبش کیر قرار  جذب خون صبح دم از تاریکی  به ادب باید از دور نشست  غم خود خور که بغایت دور  نام خود بردم قرب زدند  رخت بردند ز مطهر و خاک  بر تر از یاد کشیدند علم  پای کوبان بر سر چرخ کبود  روی در کرسی و غرض آوردند  عش افکند بر سرش نه سایه  خواب در سایه نمکونه شتابان</p>
--	--

در این روز



بد اند دولت سر به جستانه  
 صد و از لطف کشف و ایشانرا  
 چشمشان بسته اقبال کشید  
 غنچه در وصل و ز وصل اگر گیتی  
 پرده قربتشان آمده جا  
 لیکن آمان که ز قرب آگاهند  
 که چه از قرب نوازش نیاید  
 که مباد آن بزوال انجاید  
 عالی نشان باشد از آن دیگر کون  
 چهره دولتشان کرد و زرد  
 شعله در رشت جان اندازد

**کامت نکل و جای توالتون با آن عاشق مستون**

وای مهر لایق توالتون  
 کشت در که مجبور بودم  
 آن با سدا حقیقت مشغون  
 در حرم ما غم و ناخودم  
 که آتش سبایت دیدم  
 نه جوان سوخته جایت دیدم

ناخود زرد شده مسجود بهال  
 که کمر عاشقی ای شیفت مرده  
 گفت آری بسرم شو کسیت  
 گفتش یار یو نزد یکست  
 گفت در خانه اویم عمر  
 گفتش یکدل و یکدست تو  
 گفت ستم بهر شام و صبح  
 گفتش یار تو ای فسر زانه  
 سازگار تو بود در همه کال  
 ناخود زرد شده بهر چه  
 گفت رور که عجب بی خبری  
 محنت قرب ز بعد از دوست  
 مست در قرب همه بیم زوال

آتش بیم دل و جان منور  
 شمع ایست رویه افروز

غزل که با لاله بهشت افروز  
 ز بخت و بخت و بخت افروز

در لطف و در لطف  
 در لطف و در لطف

در لطف و در لطف  
 در لطف و در لطف



**در وصف احوال قرب**

ای که چون روح بتن نزدیکی  
 بکشد نزدیکی از درک جان  
 قرب تو که نرسد پیش قدم  
 که ز ما دور نشیند همه کس  
 دور و نزدیک از تو بهره دارند  
 در رهت قطع مسافت دور  
 چیست قرب تو خود به بریدن  
 روزی جای که از قربت دورست  
 از فراق رخ خود نورش ده  
 تا به نیز قرب تو ضیاء  
 چون درک جان به نرسد یکی  
 یک دورند ازین فهم کجاست  
 باز کرد و تمام عالم بعدم  
 نایستی ما قرب تو این  
 و نه طاعت کرم طاعت خودند  
 وصل بستن بفرموده ریش  
 و امن از کون و مکان در چند  
 یزد کشته جوش و بخورست  
 مرسی بر دل در بخورش نه  
 در کشته روی بکلیاب حیا

**در وصف سیم در حیا که محققان میگویند**  
**حیا است ای کام الهی بسبب مراقبه نظر حق سبحانه و تعالی**

ای که بر افکند از رخ ستر حیا  
 بچ ازین کار حیا نیست ترا  
 بخور خورشید حیا بی پیش آ  
 خور خورشیدی که گشت اختر دار

**در وصف احوال مجسم و فاست**

نشود سبزه زیباتر تو خیر  
 خوی که بر رخ زمین دارد کل  
 غنچه که بر شرم بر رخ بسته نقاب  
 لعل و زرباشد از آن حاصل او  
 لاله که بر شرم بهل دارد و آن  
 بگلزار آن سوسن شده بگلزار  
 لاجرم در صف سوری و کون  
 خیره شمیمت بیستان ز کس  
 زان سبب به به اشراق نور  
 خوی که از شرم نشیند بکس  
 آنکه بر حنجره حنا شب تار  
 از غنود بصیرت نور قشایا  
 ناظر حال تو باشد شب و روز  
 ناظر اندازی او بی پیش  
 نم آن مزرعه باران حیاست  
 نمانده ابر بر آن باران ریزد  
 زان بسی نشود و باران کل  
 زان نقابست نور و کوه تاب  
 منبسط گشته ز غلظت دل او  
 بر رخ رو گشته از انبساط بیجا  
 از زبان نمانده هر فیش و بو  
 شده آزاد می شود و رچمن  
 که دهد جام بستان ز کس  
 مانده بی حیاست نور و شمع  
 تازه رو باشد از غنچه به حق  
 که بود در ته حبه درین غار  
 بیند از زده روی نورش  
 تو هم از ناظریش دیده فروز  
 حاضر حاضر می آوی بپشت



بو که شرمه کیت آیه پیش	کز تابی ز کنه خاطر خویش
در مقامی که کنی قصه کن	گر کنی که دوی از دور نگاه
شرم آری ز کنه در گذر	پرده نصحت خود را اندر
شرم بدست ز خنده از جهان	که بوده واقف اسرار بخان
بر تو باشد نظرش بیکه و گاه	تو کنی در نظرش قصد کن

حکایت یوسف علیه السلام و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده کشای دیده  
 یوسف آقا تعالی تا نظر خود یافت و از نظر زلیخا روی پنهان

چو زلف زانم کفایت	مانده در دایره حیرت
بزدی عشق بر و زور آورد	تخیل جبر و زور آورد
گوش از اینجین پسد ای	جای در زاویه تنفس ای
شد حجاب از نظر اصحابش	پرده غفلت آلا و ابش
دامن غفلتش از کردار	بیل غفلت بر و شمشیر
شوقی است ز کنه هر دو نوم	مرده گشته نیم طالب کام
ناکجا بخت زلف از جای	از سر تحت طرب پرده رها
تا شوق باغ دید از ریکی	پرده پوشید بر خضای ریکی

یوسفش گفت بعد کوز شکفت	که به چهرت پس پرده
گفت دارم صحنی از زرب	پای تا سر کمر و لعل خوشا
سالمها شده که هوادار ویم	روی بر خاک پرستار ویم
شرم آید که پس از چند سال	بیندم فاش دین باخوش مال
گفت یوسف که نه قاصر نظم	من بدین شرم نزاوار ویم
تو ازین بیکرولی نفع و ضرر	که خود آراستی از کوه و زور
مانده روی خجالت در پیش	دیده می بندیش از دیدن
من از آن پاک که نفع و ضرر	بهر و کان بر زور و بر کوه از
چون بنامش نخل و شرمه	سرکش بر به پیش افکنده
این سخن گفت و بدر روی نهاد	بر زلف و دهان بکشاده

منابت و طلب حیا از تقابلش  
 ای اولی اینجین مرغان سرخ

ای اولی اینجین مرغان سرخ	برده اند خرم بر زلف سرخ
کار آدم زینات شده غفلت	سرخ و ساخته از برگ و غفلت
شب از انجم نظم و نور	چشم غفلت بر زمین و غفلت
صیحه که در دلت کار سپهر	افک ریزی بود از کوه و غفلت



بنده جانی که کین بند است	در ره عجز سدا فکند است
چون بر آید روح اندر ملکیت	حالتی گشته بد و محوی است
مجموع حلقه را در کشش گردان	و زهر بپیدد و باز کش گردان
که بر و حرص و هوا را بپندد	سازد از آن بند کیش خرمند
چون بشد مندی افتاده شود	هر چه شرم آورد از او ساد شود
ز نرقم بر درق ساد کیش	حرف آذای و آزاد کیش

**عقد نیست و چهارم در مرتبه که طایفه بندگی حق را گردانند**  
**و اقبال کمالی خلق را از گردن گشت و نه است**

ای ملک زاده اقلیم وجود	بدست خیل ملک را سجد و
سایه بان حرمت چرخ برین	تختگاه قدمت کوی زمین
و نه گرفتاری است	و حلقه رخس سقرت
کوه و درخت و نوبست که	کالبدی زینت تو اوده که
مهر تو بر بخت و مهر و هست	چو تو چیده و در حیل گشت
مکره و حلقه در از دست	گر نه بختی در جان بگشت
و نه در حلقه و نه در آردان	کجاست جبه و دشت و آردان

بنده جانی که کین بند است	بنده جانی که کین بند است
چون بر آید روح اندر ملکیت	چون بر آید روح اندر ملکیت
مجموع حلقه را در کشش گردان	مجموع حلقه را در کشش گردان
که بر و حرص و هوا را بپندد	که بر و حرص و هوا را بپندد
چون بشد مندی افتاده شود	چون بشد مندی افتاده شود
ز نرقم بر درق ساد کیش	ز نرقم بر درق ساد کیش
عقد نیست و چهارم در مرتبه که طایفه بندگی حق را گردانند	عقد نیست و چهارم در مرتبه که طایفه بندگی حق را گردانند
و اقبال کمالی خلق را از گردن گشت و نه است	و اقبال کمالی خلق را از گردن گشت و نه است
ای ملک زاده اقلیم وجود	ای ملک زاده اقلیم وجود
سایه بان حرمت چرخ برین	سایه بان حرمت چرخ برین
و نه گرفتاری است	و نه گرفتاری است
کوه و درخت و نوبست که	کوه و درخت و نوبست که
مهر تو بر بخت و مهر و هست	مهر تو بر بخت و مهر و هست
مکره و حلقه در از دست	مکره و حلقه در از دست
و نه در حلقه و نه در آردان	و نه در حلقه و نه در آردان



پای بره نه ازین دیرین	دل به برد از آویزش غیر
بند شود و کون آزاده	لوحی از لفتن عقل ساده
کر بر ارد ز زمین نادر	نشیند بضمیر تو عیار
و در موجت کزده آب زهر	نشود دامن تجرید تو زهر
در جهان شعله زند آتش خوش	وقت تو کرده اذان آتش خوش
زیر این دایره زنگاری	کل بود خار و غریزی خاری
وونی کل مطلب از خار	مشو از بهر غریزی خوارش
آن زمان خلعت عزت پایی	گر رخ از عزت خانه بر تپایی

مکاتبت آن به خار کشی که از خار کشی کل عزت بیکشاید و جوان  
 بعد از کشی که خوشی بدو خار میسازد

خار کش پری و بادلی در	پشته خار سی برد پشته
لنگ لنگان قدی بر میداشت	مقدم دانه شکری می گاشت
کای منبر از نه این چرخ بلند	وی نوازنده دلهای نژند
کمر از من نقشه تا در من	چه غریزی که نکرده ای با من
و دیده است به خیم بکشد	نای عزت بیدم نهاده ای

قد من نیست ثنای کف من	کوهر شکر عطایت سفتن
نوجو این بهجو این مغرور	رخش بندار می را بندور
آمد آن شکر گذاریش بکوش	گفت ای پر خرق کشته بخوش
خار بر پشت زنی زینسان کام	دولت چیست عزیزیت که ام
عمر در خار کشی باخت	عزت از خود زنی بختناخته
پر کشتش به عزت زمین به	که نیم برد تو بالین به
کای فلان جاشت به یاشام	نان و آن که خردم و هاشام
شکر گویم که در اخلاص جانت	به حسی چون تو گرفتار نیست
بره حرص شتابنده نکرده	بر درش و کلا اینده نکرده
داد با این برافستد دیکم	عز آزادی و آزادی دیکم

ساجاست در توجه از مقصد  
 ای غمت میده شادی  
 بنده خاص تو اینست پسند  
 فاد غشت از دو جهان در دو  
 جا گرفته بسه خشک زمین  
 برده بت نیست کی آزادی  
 بر دل از بت کی خیر تو بشد  
 نه عیان بت با چهره بت باشد  
 که غمت در کوی قمار ناک نشیند



نشده خاطر او نبه بهیج	نه دلش یافت بهیج
جای نه بندگی خویش قبول	دارد از خود یکت چشم قبول
بردوت تر قبولیش به	بردوت از خود خویش به
بروی افشان زده خود کردی	بردش نه زغم خود دردی
افکن از منزل نیاید دانش	رفت در کوی جود اندیش

**فصل بیست و پنجم در فضیلت که با خود اندک و نه خلق نماید**

**و نه بر باد خلق ایست و نه**

ای که از طبع فرومایه خویش	یزنی کام پله ای خویش
خاطر از و ایذ خود خایه کن	زین هنر بایه خود خایه کن
به خود کردی جز سردی نیست	سردی آیین جود اندی نیست
چند رویی ز قوی دنیا ناپاک	در پی حاجت مسکین ناپاک
شیخ شوشم که خود را سوزی	کتابه آن بزم کس نه افروزی
باید و نیک گوید که در روز	شبهه یاری و غمخواری و روز
ایستو که جود را در دین	برجل و حسن همه یکسان دین
چشم به نظر مشین و در افکن	بلاست دل یا دران مشین

در گذر از گنه و در گذران	چون به پیشی کنی اندک کران
باش چون بجز آرایش پاک	بیر آرایش از آرایش پاک
همچو دیده بسوی خویش بین	خویش را از آن پیش بین
بس عمارت که بود خانه رنج	بس خرابی که شود پرده رنج
با همه باش بصله آوری	که نیکو به میان داوریت
همچو آن بخت خاک از حسن و خمار	که زند آب بر آن فضل بهار
کف پا را نبود زان دردی	پشت پا را نرسد زان کردی
و رسوی داوریت افتد رای	به که با خود کنی از بهر خدای
بت خود را بشکن خوار و لیل	نامه در شوق نفوت جود خلیل
بت تو نفس هوا پرورست	که بعد کونه بلا ترسرت
بسط کن بر همه کس خوانا کرم	بذل کن بر همه تمیسان درم
که بر ایهی و کر زردشتی	روح درم کش از هم پستی
باز کش پای ز آزار همه	دست بکشی با شایسته
هر چه بهی کسی باز بگوید	دل از اندیش آتی پاک بشود
آینه بخشنده چه بسیار و چه کم	نه شک بر کشش نه شک بر کم



طفل جز صاحب احسان کرده	زود از داده پشیمان کرده
هر چقدر آن بد به نشو اند	که در کرد یک نایستاده
تا توانی مکش جیب کسان	منکر در هنر و عیب کسان
عیب یعنی سر ز جند ان نیست	به ف قصه میزند ان نیست
هر چه نامش نه پسندیده	بهر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیش آن دوری دور	دیده از دیدن آن سازی کور
بو که از چون تو نکو کردار	بدل کس نرسد از آزار

**حکایت آن**  
**معتوق چشم او غرض از این است**  
**خود را بجا بیست بی فایده و معشوقی که که عیب و برای می چسبند**

آن جوان از زنی زیبا خواست	خانه دل بخیالش آداست
یک از آن پیش که بلیند بهم	و زل وصل نشیند بهم
آن صدم عارضه پیدا کرد	بر سر بستر و بالین جا کرد
ز آنش به برخش تا به خانه	ز آب در کل او آب نماند
استرخش و خفاخته و آن ز شمار	ماده برده و رخسار ثابت دارد
و من خود را خسته و خسته و خسته	خوان خوبیش بهم بر زده شد

مرد دل داده جو آن قصه شنیده	دیده بر بیت و برخ پر دیده
هر دم از درد فغانی میکرد	در دست اندازیانی میکرد
که این در که آمد بدم	ماند از نور سو او بدم
بعد بچند بر او در فغان	که فغان از اثر برخ ایتر
که زلم غمت شکباری بود	و ز کفم کوسه بینایی بود
بس از آن هر دو بهم پیوستند	شاد و نا شاد بهم پیوستند
و کورانه معاشی میکرد	زن ز کوریش در بغی می خورد
آن کو زن بوس از نایست	که درین دیر پر آفات بریست
خبر در عالم تخلصی زد	مرد حایل دم بینداری زد
به کشا و نه حرفی تا بسوال	شرح جستند کیفیت حال
گفت آن روز که آن عزت خود	ماند از آله در عین قصور
نظر از جسد جهانی در بستم	فان از دیدن آن نشستم
تا به بیند که من آن می بینم	و امن خاطر از وی چسبم
اولش ناید از آن اندک	بصیرش ز سر و پا می کشم
چون ازین دیر قمار خست	بسر او دانه جا و دانه کشم

**حکایت آن**  
**معتوق چشم او غرض از این است**  
**خود را بجا بیست بی فایده و معشوقی که که عیب و برای می چسبند**



فایز اندم غم افزای خویش	کردم استر ابر برینایی خویش
بر گفت که احسن است ای مرد	وز سرینانی بگو انفرادی
غایت دین و دهر است اینست	حق آیین فتوت اینست

**نمودت در انتقال از فتوت به صدق**

ای جوانمردی مردان از تو	چنین راه نوزدان از تو
با برای تو بجهان گردانم	در وفای تو جوانمردانم
جز بفرست جهان که دانی ما	جز بجان نیست جوانمردی ما
فرخ انگس که سرفرازی یافت	در دست ما نه جان با ز یافت
سلاخی چنین سل سرفرازان را	جان تو بی پسر جانبا زان را
جانی از رخ طرب آمد سیر	بر دست میکند زردیر بدیر
تیر غفلت بکش از گزشتش او را	کوئی ده بره خویش او را
بوصف تیر غفلت کرد آن	در طرب کرد جهانیش کرد آن
با دل تنگ در دین تیر	شد بر و بیده کو بی حیره

فیض نوریش ده از عالم صدق

در صبح از تو بر ارد و صدق

**نمودت در ششم در صدق که چهار است از اقامت که نظام**  
**و باطن بر این بود یک**

ای کرده زبان را بر روی	برده بستان از کلام تو فروغ
این نه شایسته مر دیده و تر	که زبانت و کرد دل و کرت
از ده صدق و صفادوری	دل قری رخ کا فوری پس
روی در قاعده احسان کن	نظاره و باطن خود یک کن
یکدل و یک جفت و یکرو باش	وز و دیوان جهان یکو باش
از کجی خیزد در جان خللیست	راستی رستی نیکو ثلثت
راست جو راست نکر راست بین	راست کو راست شنو راست بین
تیرا که راست رو در بره اف	و در ده و کج زهرف بر طرفت
رو و تقیای الف بی شک	که الف از حده باشد بر نه
و نه تخت بیکد بکست	که در اید الف اقل بشمار
کو ادب جو بی و حکمت طلبی	نست جز راستی آنرا بسی
راست رو راست کو بر سر پای	در حساب از حده بر تر با سی
صدق که بر من مستی نشت	پایه از از خود و سی است



کس که دسی از صدق ریست  
 بجز کذب بود هیچ کیست  
 بجز کذب زنده از کذب نفس  
 صبح صادق بود صدق پسند  
 دل اگر صدق بسندیت ده  
 و که از کذب شریف علمی  
 صدق پیش آرد که صدق شوی  
 که چه صدق بی راست خلف  
 که برین قاعده بران خود است  
 است صدق که دل صاف شود  
 و در او بوفای بخشد  
 در درون تخم امانت نکند  
 بر فتنه بی وفا از کل  
 و در او بوفای بخشد  
 و این است صدق یقین گیر  
 که کذب و دسی از صدق ریست

مس قلب تو از آن ز که کرد  
 مشکب قدر تو که هر کرد  
 حکایت کعبه دای که جلیب راستی انگیز  
 و آنرا داشت بر یک راستی وی بر است  
 ده روی کعبه گفتا میداشت  
 کعبه پیش بود یکی مادر او  
 نیک زن رخت جوین خانه  
 زان ثمن کرد جو آید بشمار  
 شد عصار کعبه و تعلیم پیدا  
 چون از راه مرطوب چنبره  
 گفت ای شیخ چه دارن جیب  
 بود چون راست بود راست  
 گفت در جیب من تو ش از راه  
 راه زن گفت برون آرد  
 بسته آرد او را یک بشود  
 گفت آقا و این را بستیم  
 لیکنش مادر از آن و امید است  
 طوف میگرد و بگرد سر او  
 ثمن خانه اش آرد و دست  
 جیب را مخزن خبیه و نیاز  
 در ده کعبه بیایان پسای  
 ناکهش راه زن پیش رسید  
 جیب پر ز بود از صوفی جیب  
 شیوه را بست از دست نشست  
 بست و نیاز و درم جوین خانه  
 هر چه داری نیک جیب تبار  
 جو سواد و دین و دین و دین  
 در کم و کجا بستیم و بستیم



مدقت از کتب را بنهند مرا	پایه بر چرخ رسانند مرا
تا و ک صدق تو ام حیدر تو ساقی	آهوی دام و سنگ قید تو ساقی
لبس با غلج و نیازی غالب	ساخت بر مرکب خویش را کب
که باین راه را کن طبع	که منت می رسم اینک ابرو پی
سال دیگر بجهان دست	در پی او بجم را حصد راند
برده بود نه بهم پروا مید	تا اجل رشته صحبت میرید

**مناجات در انتقال از صدق با خلاص**

ای ز نور علم صبح سفید	صداق ترا بتو خوش صبح امید
ما جو صبح از تو بصدق علم	خزیده ترا زل نازده دم
تاو کی جاسه جامه جان جان نیت	علم صدق ترا فلک ز نیت
ایچم افشک جو کرد و ناز نیت	چون شغل اشک بخون آمیز نیت
تا ب موی برل ما افکن	تا شود زان نفس باروشن
برسانیم بر روشن نیت	تا ک ترا بقامات کی
بست در کس بکشتن نفس نیت	جامی از تا کس خود کمر نیت
برده از کرم و دود و آبش	برون از کس و نا کس نیت

کرجه را می بخت پنهان  
به خلاصی ز بار غاصش کن  
از غلجا را بیا آلوده  
حلقه کوب در اخلاصش کن  
**مقام بیست و نهم در اخلاص که بانی ستم بر سرده است**  
**اگر در دنیا در بقعه ریاضت و نیت**

ای بخود رسته که چون شاخ کبیا	مید و جنبش تو باد هوا
تا کی از یاد او حبسیدن	چون جو اینست خوش آراییدن
بست جنبش ز هوا غافل حسی	جنبش از بهر باد و بهن
چون هوا آید جنبش کم کن	کوستان باد بر زمین محکم کن
ور خدا خواندت از سر کن بای	بر هوا پانه و در راه درای
دام ازین وادی خون خوار کن	دام از صحبت اغیار بکشتن
روی در قبله بگردی کن	خلق بگذار و خدا جوی کن
تا کی از دین بیری و وفای را	کز پی خلق پرستی حق را
چون تماشه نظر کس بتویان	دانه چمن مرغ شوی وقت ماز
حق آن کو ز سپاه سجد حسین	کوبی دانه بر دست زین حسین
وقت سجد که سوی خانه بود	دست چمن تا یک خانه بود



نه در آن سجده و تقاری بود  
در بود و سجده و تقاری خسته تو  
دیده و نه تو سجده شناس  
سجده و نه تو سجده شناس بود  
رشتی از چشمه اخلاص بجوی  
چست اخلاص دل از خود کند  
نقد دل از سر خالص کردن  
دل با سبب جهان نماند آن  
ساختن از دو جهان قبله یکی  
که بری ره به چنین اخلاص  
خطبه قربت بنام تو بود  
لغو تو جد شود و سهو صواب  
مهرم کعبه اقبال شوی

در آن شب که کلمات عربی شنید دست افراشته  
در آن وقت که در آن دعا بود آن را بخواند

و نه به هم ذوق کنان  
یکی از بجز حکایت میکرده  
یکی از تافت و محمل میگوشت  
یکی از عشق به خوابان عرب  
تا کهان غلص از ملک جسم  
شد کانش که دعا میخواند  
طلب عفو کت کار بهاست  
او هم از بجا تو راضی نشت  
هر چه آن قوم بیان میکرده  
او بتقلید هم از آن میگوشت  
شوم میگوشت و دعا میپنداشت  
لیک چون بر لبش آن خاص کلام  
یافت در باره ای حکم دعا  
شد از آن دعوت از خوف  
که اخلاص ز نقص سیر برپاست

الب کشت دند بنادر بخان  
یکی از دزد چه شکایت میکرده  
یکی از دزدان و سا حل میگوشت  
یکی از سعی بار باب طرب  
ز دزد سر منزل آن قوم قدم  
سخن از چه و شفت می دانند  
بر در لطف عفو زاریهاست  
کریمه و آه و فغان در پوست  
بام اسرار عیان میکرده  
کوهر اشک بزرگان میسفت  
دم می خواند و شنای پنداشت  
بود در معنی اخلاص مستم  
داد خاصیت عفو زاریهاست  
بهرم ادعفو کت با نیت  
بر مس قلب خود از کسیر گری



**مناجات در انتقال از اخلاص به جود**

ای تربیت دل عاشق و دینم	خط مخلص راه تو عظیم
و ای مخلص اگر کش آید پیش	خط دیدن اخلاص بخویش
وید اخلاص ز خود اثر است	نفت اثر که نه از ادراک است
کار مخلص به انصاف است و خلل	که او تامل به حق است بدل
که مخلص زوی و فتح زلفت	که او هست بغیر تو درست
من تو جامی نمی آید نیل روح	بر من ای روح فشان کنه فوق
هر عمارت که زوی ویران کن	همچو گنجش بخود آبادان کن
گیت او نام اخلاص به نه	یا قدم در حرم خاص زند
و از دست یزدان عالم خودش	بهره مند از کرم عام خودش
کن از حرم و هوایا بسپارش	که هر جود نه اندر دستش

**مناجات در انتقال از جود به امان**

ای امان که تو یسار شده	دین تو در سده نیار شده
که تو یسار کنی تو یسار کن	افهم گفت بر اینجا دو یسار کن

دست بسته بود از مرد در دست  
مشت بر زرد که ناید مدخل  
کعبه بی جود و ی از خوی خوب  
بخیر خود بهماست بکشت ی  
غیرسان خورده جمیع یورق  
موجب قبض بود جمع درم  
چین گفت را که زبیشی و سبکی  
باش چون نه که هست از زوای  
نه چون بمیان که زوای زوای  
عقد میمان که پر از سیم و زر  
بر میان بجو که میبند آن  
کنج از اساک بود خاک لبر  
هر چه داری زرد و کو هر ناب  
بار فقر از فکری از یک تن  
کوی از فقر اگر آید پیش

به از آرد درم بویان مشت  
مشت پر کرده بود بر بر دل  
بر که ایان ز فغان سیلی کوب  
بر درم جود در راحت بکشت ی  
خرج کن سبجو کل آن را بطبق  
مایه بسط و طرب بدل و کرم  
قبض و بسط از درم و سیدر  
خواه بر خواه تنی بر یک حال  
مید به فزونی و لا غریش  
بر میان بجو ز زمین که هست  
جزئی خدمت حاجت مند آن  
کمان از اساک بود زیر و زبر  
ریز بر خاک و بر خوش چو سی  
باز مت نیستش بر کز دنیا  
کاسی از مت و نه از مت







روز دیگر بگرم و رزی پشت  
 بعد از آن بر شتری را کشت  
 قوم چون خوان نوالش خوردند  
 دست احسان و گرم بکشادند  
 و روزی که بنور از دیده  
 آمد آن طرفه عرابی از راه  
 گفت کین چیست زبان بکشودند  
 قاست بدیده بکف و نزه بدوش  
 گای سفیدان خطا اندیشه  
 بود همانم از محض کرم  
 داده خویش زمین ستارید  
 و زنتا جاندار و دانستن تان  
 داده خویش که رفت و گشت

و نه و بیست و نه  
 ای حیاط کرمیت عرش صدق  
 عیشیان در طلب باد بکف

که لب تشنه احسان تو ایم  
 نظر لطف برین کشتی دارد  
 خیمه نامجویی ساطع زنی  
 پرده ظلمت مارا بکشتی  
 جایی از مستی خود گشته مول  
 بر سر خوان عطاایش نشان  
 بگراند و وی شاهش کن  
 بپیشش ده که ترا بشناس  
 که خدمت طاعت بخشش  
 کشتی افتاده بطوفان تو ایم  
 سلامت بر سانش بکن  
 صدقستی مارا بشکن  
 صفوت کو هر مارا بنمایست  
 در د از فضل تو ایست قبول  
 دامن از گره خطایش بپاشان  
 بنده پرست آوازش کن  
 لغت را از بلا بشناسد  
 فخری عت بخشش

عقد نیست و نه در قیامت که بوج ضرورت و قوت خود

و بیستم طبع بریا و تنی  
 ای که بسته بعد حرم جو بود  
 سخن مستی تو شد جو جو  
 چون شود هیچ ندانم حالت  
 در کین خانه دورانی و درنگ  
 و ای تو که بر یاقین حرم بگور  
 بزدانه تو چنین و یک و دو  
 دور کردی چون جو کس را مال  
 زخم زدی بر دوش تو که بگور



حرص در جان تو موشی است بکوش  
 کرده عالم زبر و زیر شود  
 صا و کرسنگ و فوشش زیری  
 چند در آرزوی حسد و کسل  
 دل از آزار ببرد از که هست  
 خاطر از آذمتی کن که به ام  
 حرص در کان کن وین بهرست  
 کلین حرص بود تیره و تنگ  
 کل که از خاک قناعت خیزد  
 کنز لا یفنی از وی کهر نیست  
 آن که ز پور کوش خرد است  
 قناعت قناعت منعت  
 کج خالی ر قناعت هیچ است  
 و حکم که ترا نیست پسند  
 که که تره کیو بگارت سازه

تا بزخمش نرسد آفت موش  
 دیده حرص کج بپیر شود  
 یافت جشیت می از سیری  
 چیست دین عمر در ازت حاصل  
 مای آزار گرفتار بهشت  
 می را آذ کند بسته به ام  
 حرص در کش بکش خود خوار است  
 کن بجز از قناعت آهنگ  
 نافه در ناف ریاحین ببرد  
 مال لایف از وی خبر نیست  
 وین خبر مایه عمر ابد است  
 نیست چرباعت انوار قناعت  
 هم قناعت که قناعت کج است  
 چون دست دهد بد آن شود  
 به زبسیار که دور اندازد

قانع از پنج طلب آسودست  
 هر چه دادند بآن داد به باز  
 در قناعت که ترا دست راست  
 هست زیر فلک گردنده  
 نیست جز قاعده بی خردی  
 طمع اندر طلب بیودست  
 موی نا آینه کردن سفره  
 که بهین عزت نفس است پس است  
 قانع آزاده و طمع بنده  
 از طمع بنده کی بخواهد دی  
 حکایت آن حکیم که از تره در جهان بشاخی چند تره قناعت  
 که بود و از خود بی طمع بر کند

می شد آن خاصکی شاه بدشت  
 تره کاری ز قضا بر لب جوی  
 زان تره هر چه می ماند در آب  
 خاصکی گفت برو گای سره مرد  
 تره تو که نه نان دیده نه دغ  
 که جو ما خدمت شاه شود  
 دست تره که بر خان بود  
 تو تره که با تره خویش

بر کن تره زاری بکشد  
 بود از آلودگی کل تره شوی  
 طمع می ساخت حکمی بشناخت  
 کس ندیدم که بدین تره خود  
 نه به کار تره اسبج فروغ  
 صاحب بدیده و جاه شوی  
 بهای بدیده و بیاد بود  
 به تره که بی تره خوری



کوت با خا صکی آن مرد حکیم	کی ز جا به آمده در جا به مقیم
گر جو ما راه قناعت سپری	بهر مکاره قناعت گذری
باشد از خوان جهان بزیست	خوردن بزه نیفتد بهیوست
مگر خدمت شایسته جو کند	بفکند کردن اقبال به بند
شاه از خلعت شاهی بیرون	نیست جز تو یکی ای مرد زیور
پیش شمشیر سرافکنده شوی	به که پیش جو خودی بنده شوی
در دیاری که ز فقر آلود است	بندی خاک راه آزاد است

**مناجات از قناعت به توان صنع**

ای بزرگوار من غمت مست و غمده	بند تو بنده و آزاد و غمده
ای در قبال احسان تو ایمن	بندی و بنده فیسرمان تو ایمن
مرزا افسر طاعت ز تو یافت	دل ما عرق طاعت ز تو یافت
حرف را بر تو ز حد بیرونست	هر چه گویم از آن افزونست
و آن که ز تو گشت به نشویم	کز تو بجزم بقوفا نشویم
یا ای که در محض قناعت شوی	در دهرت محل طاعت بسته
مهرش از راه منزلت	و کشتن از تو به کشتن

شعله در خمین پندارش زن	مگر بر صفی او پندارش زن
زانش عشق شراریش بده	برد در ذب تو اریش بده
پشت کبرش که نودیدست شکست	بلکه کوب تو واضح کن پست

**نقدی ام در توان صنع که شاخ سر بندگی شکستن است و بر خاک بنامند ی تشنگی**

ای گذشته سرت از جسد برین	جز بخت نهی یا به بین
پروای دامن اجلال کشتن	استین بر سر کوفت نشان
گر در اوست که گشتت ز میخ	واری از دیده خورشید و رخ
حمد سلام از شوی از پیش و پیش	بعلیک گشت ای لب خویش
این چه جا هست و جلالت که ترا	وین چه طینان و خلالت که ترا
نه دشمن بغیران نظری	نه زبانت با سیران کنری
بری از خویش و زبیر خویش	از چه در غم خویش نیست
حکم بر عاقبت کار بود	جز خدا از آن که هسته بود
شو جو مرد آن منی از خویش کن	نمی جویم به کعبه خویش
جست اصل کثرت ما به منی	مگر نه که در کعبه خویش



باد بودار برون کن زو مانع  
 راه برون زبهارت سپهر  
 بس که صورت صفت عاریت  
 پیش چشمش جو شود تیره نگاه  
 نایبش صبحگاهان پیش خیمه  
 وای نو که به چنین آگاه است  
 دین و دنیاات همه بیچ شود  
 به زخوه بین مرئیک و بدو  
 بر نه این که به بی پای نبند  
 مرد سرکش زهر با صحرای است  
 شایخ بی بود کشف بر بیتام  
 چون نکبت زلعین بر زو سر  
 و زو اصغر به صفی و ادخدا  
 سر نشود از بی کنی از یک پر  
 چون بر دیکت خود زو ننگ

که ازین باد شود کشته جریان  
 در خیزان به حق است منکر  
 چشمت از قضا است خلیل  
 لب سخن به بودت سی و ست  
 غیر با زو شب میر و زو بر  
 بخفارت نگر ی ناکا سیه  
 استنجات کھوی شود  
 دور و نیک و به افکن خود را  
 به زو پاک به جای نشند  
 پشت خم خاصیت پر باد است  
 شایخ پر سید و شود غم بدم  
 شد لکه کوب ابی و استبر  
 مرده تاب علیه و دی  
 که بود کار ننگ یک بر می  
 شد و دی که است و از جو ننگ

منقش از جیب شش یک لاف  
 بر نهادی که نه از بده است  
 سنگ بلبله جواب جیب  
 بر از نسبت اکس دم سنگ  
 و تو اصغر که بی منت است  
 جمع از غلغله که ای است  
 حرمت خواند کی ناسر است  
 کاکه کفایت به تو به است  
 ز اقل و آخر خود و یاد کن  
 درین زمان نیز به برین تا که چو  
 که چنین زمانه خود به خواست

بسته چون بویج بود نشکافد  
 سر کونی ز بی نفس دفاست  
 عاقل آن را نه تو اصغر خواند  
 که بر و بر طبع جیبه رک  
 از خسان آن نه تو اصغر صفت است  
 که به حاتم طای سی باشد  
 سرفه و کن به تو برد است  
 یانه بر سختی به ناسر است  
 خویش را هم بخود اشتهای کن  
 لکه و ان شود به یقین تا که چو  
 یانه به بی ازین شود سیاه

**حکایت** پیر ازاده با جوان **ششم** بر او  
 ششم ازاده از قزوین طای  
 به بختر و ستی بر می داشت  
 عارفی پشت و ستی در زنده

به خواست به یقین به راه  
 وز ملک علی ای افش  
 ولی از نو به ستی از نو











از دوزخ از خاک درین میر بر زده  
 را جب از صومعه زو یا نکلیست  
 گفت من عیسی ام از جرح برین  
 گفت من دین تو را خواست ام  
 مگر جان دین نخست آورده است  
 و زین دین و کور کز ده نروزل  
 در بونجون خود که آن رزق و فصول  
 با یک بر تو داشت که من ایلیم  
 و زین بر چه برسی و ضوای  
 گفت تو که تو کلامی من  
 و زین جو که گفت خجالت از ده باز  
 گاهی شده که بگفته است غایت  
 که ازین دین و میر نه شکست  
 گفت آن روز که از ظلمت چشم  
 دانش و بینش آن کم کرد

همچو کوی بکف نوزادان  
 پیش جوگان من افشند زبون  
 یک یک از دوزخ بر دوش شادان  
 حالت آن هر نفسی دیگر کون  
**مناجات در انتقال از علم به بشر و طاعت و جبر**  
 ای رحمت همه را پشت بکوه  
 کوه علم تو صد احسانست  
 زان تو است سماعیم همه  
 در سماعه جو مالک و ملک  
 هر سماعی که نه جاوید نیست  
 پاک با هستی خود کوفتن است  
 جای از دست خود از دست نه  
 از لکد کوب خودش باز بمان  
 که چه خود را بیقین جلوه است  
 برده از چشم پیشش یکش  
**توبه و عفو و بخشش و جبر و اختیار و کمال و کمال**  
 ای رحمت همه را پشت بکوه  
 کوه علم تو صد احسانست  
 زان تو است سماعیم همه  
 در سماعه جو مالک و ملک  
 هر سماعی که نه جاوید نیست  
 پاک با هستی خود کوفتن است  
 جای از دست خود از دست نه  
 از لکد کوب خودش باز بمان  
 که چه خود را بیقین جلوه است  
 برده از چشم پیشش یکش



ای ترا چو درت چن نقش چین  
 بودیت راست هر مو کر پی  
 بست از نکست شیرین خاموش  
 چیست جندین ترشی روی کرا  
 ناید تیر بلا سی سویت  
 دولت صد کره از نیا و آفت  
 از تر جوی جو نایلو بهست  
 از دین بر ترند سه خاک  
 که شود ساد دلی بهاست  
 خاک بزد نه طبع به کس  
 ز کج چو به بر از کس کن  
 نیستی بر ترش روی چیست  
 که چون بر ترش در قتلین  
 که ترش بی ترش چو در  
 از ترش که در نه آفت

بر که ره رو جو شب از انجم جنب  
 با خند از کل خند است  
 خنده هر چند که از جدد و دست  
 دل شود رنج ز جدد و صبا  
 نزل یک لحظه بر آه آید و ن  
 کر نه آسود کیت رنج زوای  
 یک بریا که نه از ده و ده  
 نیم کین در کل دلها کارد  
 شود ز قیاض غره ملقین جوی  
 نمونادام که با سفت خورده  
 حکایت آن چو درون که از خند و شادی  
 کرد آن توان کنن شاد و طلال  
 از خند و شادی که از آفت  
 شود آن منزل غایت و حق نیا

ای که بهشت بشکر و در بهشت  
 ای که بهشت بشکر و در بهشت  
 ای که بهشت بشکر و در بهشت  
 ای که بهشت بشکر و در بهشت



گفت ماشا که جهان خوش و طبعی	کرده آرام که پسر زبانی
کل آن مایه جوانان باشند	پنجاه تنک و دمان باشند
پرزون چون زنی قصه شنید	ناله از سینه پر غصه کشید
از فغان زمره غم برداشت	وزغره کرد تا تمام برداشت
شد بنی مرده و مشرب جان و جاست	که نه که کند عجز زان زنجاست
یک بیک د خنده و شیرازه شوند	کی روان روضه پاکیزه شوند
اول کار جوایسین بختند	انکه آتال و اما سینه بختند

**مناجات در انتقال از خلقت وجه بتوده و تالف**

ای نعمت شادی و دلنمندان	لب امید بیا دست خندان
یا ویک غم ز لطف گفت	یا ویک غم ز دل بشکست
ی که غم زنی بر انگشت مگر هم	از چشمت که به غصه و غم
بختن از دست کشیدن از تو	خاستن از تو دست دادن از تو
که در خلق نیستی یزما	که در خلق نیستی یزما
جای اکیلی ز خود و چشمتی از خود	خو الله انوار شرف تو و حضور
خداوند ما را و دل ما را بهر شرف	که تو ما را بهر شرف و نور

چیز چرخش ز تو مانع نشود	چیز پدیدار تو مانع نشود
همه جا از همه دور همه کس	جلوه نور ترا بیند و بس
نفرت او ز همه کم کرده	الفش با همه محکم کرده

**عقد سی و سوم در توده و تالف که بشفت و محبت با خلق خدا و آیت حق است و از لوازم آید شرف و کبر و محبت**

ای از خود نماند و یک لحظه خلالت	هر دم از عام مخلوقات خاص
عزل الف از همه کس زد و شد	حکم المؤمن الف بشنو
بر صل و صلت ز الف کم باشد	چون بجه فی که مقدم باشد
هر چه در هر به از وی بست	در و صلت بر رخ وی بست
که نه سحر الف به هیچ	از بس یافغان با یی به هیچ
یک از انان که به بست کشند	بر طبع به بست کشند
بسه کنکر است هر کشت	و این از و صلت ایشان که شد
غلت از غیر خودش آید باز یار	و این صحبت یار آن مکمل
دار از یار که کتب کمال	یار از یار بر دجاء و جلال
یا ویک از همه کس جا به تو یار	بخت به تو به خود و به تو یار



تن بی جان چه بود سر داری  
 بسنگ از پر تو خور کیر و تاب  
 چون صبا بر کل و ریحان گذرد  
 و رگ ز سوئی حس و غار کند  
 چون زنی در کمر صحبت دست  
 یا بزرگان با دلب کن پیوند  
 بد از ایشان به نگویی بر دار  
 نظای ایشان ز مقامات و صول  
 با رفیقا ن بمرقت بی باش  
 عیبشان چون فتنه آید پر و دلب  
 با فو و از شفقت و دلی کن  
 در غلطان نصیحت پیش آید  
 که ترا صحبت نیکان باسد  
 نیک شود که نه نیکان نیست  
 نصیحت نیک که نیکوئی شکم

جان بی تن چه بود بی کاری  
 کرد از جهت کل آب کلاب  
 بر سرست غایب افش ن گذرد  
 جبهت از زخم حس افکار کند  
 با حریفان کنی آهنگاشت  
 نیک و بد هر چه به پیش پیوستند  
 خود از ایشان به نیک آید کار  
 و ز تو ایمان بقلقی به قبول  
 تخم ایشان و فوآت می باش  
 دار بوشیده از آن عیب نظر  
 یا غنی و غریب و دلی کن  
 در غلطان نصیحت پیش آید  
 خوب نیک که نه آن نکست بد  
 کس نیکان و دلی از نیک کسی  
 با کس که نشسته جسم نه دلی

**حکایت آن زان و کیهو که بمثل است لنگی**  
**م پانی یک دیگر ش - بود اند**

دلی طوق کن ز رفت بیای  
 با هم از حکم دو جنسی رسد  
 عارف آن حال عجب را جوید  
 که دو جنس هم چون کشتاخ  
 بکمان دید که از شلخ بلند  
 آب جویدان نیک و بدی شدند  
 دیدگان بازی شان در لنگی  
 زان را ورنه چه نسبت محام  
 پس دو خویش بنیست هم خانه  
 آشنایی نه بر چه نسبت است

دید درین طایفه با زان  
 چون دو هم جنس هم پوسته  
 بتجرب سر انگشت گزید  
 سیوه چینی آید و اند از یک شاخ  
 پرکش دند سوزی خاک نرزد  
 لنگ لنگان بلب جوی شدند  
 میدهد خاصیت یک رسته  
 که گزینند یک شاخ مقام  
 که نشینند هم یک خانه  
 قریب از باب ادب از ادب است

**حکایت آن که در کمال**  
**ای دل و دلی نه صاحب یکر**  
**روغن روی تو باشد سر**

از خیال عجب که در کمال  
 چشم دل سوزی تو باشد سر



همه جا بر تو رویت بگرد  
بهوای تو نشیند بهم  
هر لودی که بجای میشوند  
پای تا سر یکی گویش شوند  
استین بر سر جان افشانند  
بنده جانی نه ازان اینچنین است  
کسل دست وی از دستش  
از غم زرق وریا پاکش کن

پاز سر کرده بسویت گذرند  
بتشای تو بلیش بهم  
که از و بوی وفای میشوند  
باعث دست در اغوش شوند  
دامن از ابل جهان افشانند  
لیک در دامنش دست نیست  
خوشه چینی ده از خرمنشان  
دوره صدق و صفا خاکش کن

**قدسی و عجیب دم در میان که از خود گذشتن است و آشتی**  
**بر خلق افشاند که خود گذشتن و از خدای باز ماندن**

ای دین خواه که بی خبران  
سر بر او که در میان  
بیل از سبزه و گل نغمه تواتر  
خاکست خیره و فکری که ز طلق  
از خال شده و صد حکایت

بی خبر چند جوکران و کران  
میوه یک برود از همه جای  
تو که از همه و منی زنده ساز  
تو که گشته بدلیل در لای  
تو که از همه و منی زنده ساز

طلب از مصطفی در و گشتن  
باونی بر دلستان صبح  
عوضا موش ز یکانش کوش  
بنگ با عقل ره جنگ زده  
کایب کاسه شکسته ز شراب  
بر کرامت شده نه محسوس زمان  
نگر برده اشتهای من  
موند از راحت دل شب گنده  
چرخ در گرد ازین بنگ و نوا  
هرگز از جای نمی جنبی تو  
نی دانی چه کران باشد فصل  
زیر آن بار کران جان فدای  
که بسجده خورشید تو بزم  
ساعتی که کران طایفه کن  
ساعتی که کران طایفه کن

داد و از منزل مقصودشان  
فتح کرده همه ابواب فتوح  
کودک آساست بر آورده خوش  
راه صد دلی یک آتشک زده  
بیک کاسه شده مست و باب  
نوبتی مقرر بر کوس زمان  
کرده بر خفته دکان برده دری  
کرده صد عود و بیای زنده  
کوه در رقص این صوت و صدا  
ایده الله چه کران جنبی تو  
پشتش از پشت از زیر بغل  
پشت بر پشت زیبا افتاده  
پشت از پشت از زیر بغل  
مخوف و امید خست باقی کج  
کام زنده شود بسوی کعبه



آستین بر سر عالم افشان  
سنگ بر شیشه ناموس انداز  
هر چه بندست بکش از وی پای  
نغمه جان شود از جنگ سماع  
بهر ذرات جهان در رقص اند  
تو هم از نقص قدم نه بکمال  
زین سرودند بهایم هایم  
خواب بگذارد که نیل خوانی به  
حیف باشد که به آن جنبه شتر  
تو بدین دبدبه است بانی

و امن از طینت آدم افشان  
جاک در خند نه سالوس انداز  
هر چه حشواست تن کن زان جای  
بچه از جسم بآهنگ سماع  
رو نموده بکمال از نقص اند  
و امن افشان در سر جاده و جلالت  
خو ازین گونه فایم سنایم  
دیده را سر مینی خوانند به  
باشد از لذت این زمره پر  
زان حداجون دبه خایا مانی

صوفی را چه یقین بی سوره  
رو در باده بی پروا شب  
آتشش در دهان با فتنش  
کرد در ساحت آن خانه نگاه  
صوفی را چه غلام دنی  
کس جدا شتران و پرا بطلان کرده بود  
پاییدان تو کل می سوره  
بکشتی زندگی از حق غریب  
بکشتی شمع میسره  
خوب شب رنگه نهان

در غل و بند ز گردن ناپایه  
بر زمین تو اضع روی مالید  
که بود خواجها من ایل کرم  
نشو و سه رو کشت احسان را  
خواه از غفلت کنه کاری من  
خواجها چون روی بهمان آورد  
کوت انگشت بخوات نهسم  
خواجها گفتا گشتن بخشیدم  
شتران بودم اجل بکعب

قدش نیاید بکنید از جای  
پیش همان بخت سحر نایب  
نزد جبره لطف قدم  
نمکد رو سخن محسان را  
رحم بر عجز و گرفتاری من  
ورن طوعه او خوان آورد  
نما بخشی کن این سیم  
ایک بشنو که چه از وی دیرم  
در بند در و در شکل عجیب  
قیل کرد از تو مند و بلند  
نحت رفتار ترا در صرعاه  
وز جوش لببت قیر و زین  
کردن تان بارگر از ششیل  
تنگ روز میر جای رسید

گر کدن و اربسی نرو مند  
چون ادم پیکر شان ذات عباد  
از سفر و اسطر روزی من  
دوسه روزه از این تر خزل  
وزند ی صوبه بکشتید



بار جوشان بکشت دانه بهرم	بر گرفتند نه راه عدم
بخت اکنون کردل از غنچه بزم	بجز بصر ای عدم یک شرم
گفت صوفی بکشد او تذغلام	کای بدل جویری من کرده قیام
ستم از وصف خوش آوازی او	آواز و مندی ساری او
بود صوفی باد بکشت	شتری در نظر او بسته
صوفی از شوق کریان زو جا	وز جمان بی خبر افتاد بخاک
وان شتر کرد رسن را باره	روی در بادیه گشت آواره

**مناجات در تقرب اصحاب اکبرین**

ای ز تو ملک و ملک رفته ز دست	شتران فلک از شوق تو مست
هم آنست که این هفت و چهار	بکشد ز دست تو چهار
در میان غمت دوی نسند	جان شیرین به تنک و پوی دهند
ای خوش آن ره را از خود رست	رقم دایم ز تو در پیوسته
زیر پایش چو کند پای رس	نشته را بود سینه ز تر
خارج از دایره صلح و تمنا	کرده بری سپر و راه سما
ساز خاک قد شتر را	بیرانه ی بدست قاصد

بر سر خوان و قابش نشاند	بر جام قنایش بکشتن
رنگ کشت ز زبانش بکشت	بقد تقلید ز جانش بکشت
باز کن کوشش نصیحت شنوان	بنصیحت نقشش دار روان

**عقد سی و یکم در وصف طین که عدل ایست**

**در وصف طین که عدل ایست و ظلم ایشان پرانه ویران**

ای بلند از قدرت پایه بخت	تاج را که هر تو ما به بخت
کرده از صبح ازل سمر بیت	سایه و ش دولت ظل اللهیت
منصب سرویت داده خدا	کاوری قی عده عدل بجای
عرش را قایم این قاعده است	شرح را فایده نین پایده است
شده که از دل فرخنده پی است	خسروی واسطه خیر و شر است
نامه جاه قنایم است	ایچه جادیه بانه است
هم ازین بزم شده و جام بانه	وزجم و جام بجز نام بانه
هر که بشکست ز خودن کمرش	نام بدست شکست و کمرش
نیک اگر چه ز قنایم است	نام بجز بقای دایم است
دشته عمر سر آسایش است	بلا درسی چه شده آسایش است

مستور است





ز برین دایره دیر مدار  
 لیک او روز هزاران سالست  
 گنجش بی که خدا داد ترا  
 عدل یک ساعت را بقیاس  
 خود ده انصاف که این پایه گراست  
 که برین پایه زیان کار شوی  
 روی در محبت دین داران دار  
 سلفگان که سرافراشته اند  
 جا بمانند به جا طلب  
 چشمها بند درین تیر مغاک  
 بستن پاکی ازین قلم خطاست  
 پنج ظلم از دل خود پاک بکن  
 یک آن پنج جوهر بکنده شود  
 نقش بر پنج جوهر این کسب  
 چون باشد که در آن روز گران

مانی  
 بودم از  
 غم  
 دلگیر

تیغ بر کس کش از کیندوری  
 خشم و کین چشم خود را راندست  
 چون کشد آتش عشق تو عسل  
 نماند زدی کمی از خون خویش  
 چشم که غیرت تن شعله کش است  
 که چه در چشم خسان شعله هست  
 مکن اندر کشش خلق شتاب  
 هر که شد سر بر زمین افکند  
 و آنکه زنده است خود از غوی  
 گوی بادا طلب نرم نه تیز  
 نرم یار آن بزرگوار است  
 که ستم دیده از کشور تو  
 با تو غلط و سب خود غرض نکند  
 بین که آن ظالم بقلب غشیل  
 مخفی روی بر سر آستان کن  
 به که باشد دلت از کینه برید  
 باز مانده در مدتی خود است  
 آب عفویش بزن از کجسر کرم  
 بشو آتش فتنه خون خویش  
 روشنی جستن از آن شعله خوش  
 بر لب خضر و شان آب بقا است  
 که تائیت درین کار صواب  
 نشود جو بقیات زنده  
 هر کس خواهی و بخواهی گشت  
 عاجز از این دو تاب سبیز  
 چون رسد سیل شود گشت خراب  
 داد خواهان برسد بر در تو  
 بر تو فریادرسی شد خشنود  
 که کرد و با توجه آری بحسب  
 از برای و گران هم آتش کن



با سیران به محنت شده بند  
کوش بر قفس می جاندار  
تا بود حاجت حاجت این  
همچو طاووس خود آرای باش  
افسر فوق تو بس عتبه بود  
بر میانت مکر طاعت بس  
کله از عدل و قیاسش زداد  
زانکه آبا دی ملک از عدلست  
نارحیت ز ملک شد داشت

**ملک است معری ملک نوشته و آنکه که جغده از**  
**دل خاکی خراب بود و ویرانه چون کج نایاب**

عدل نوشته و آن چون یافت کمال  
خواست غفلت غم و پشیمانی ملک  
خوبش را شده بیجاری است  
کمال و جلالش می و درو خانه  
ملکش از مظلوم لاجال  
بخیر کرد از آزادی ملک  
و آنکه آوازه بر شهر انداخت  
کشته خشتی زکی و بر است

کان حکیمان که ز کار آگاه هستند  
کرده خلقی ز خود یافت بر  
هیچ جایافت نشد و بر است  
نایب کارزاری آن پاک سرشت  
باز گشتند بر دست بسته  
که ز معاری عدالت به جفا  
خشت بر خشت زمین معور  
جغد در کشور تو هست برنج  
شده جو دست و عمارت بشیند  
گفت الممت به که خدا را  
ساخت آبا و بنی عالم را  
قالب من نه خلقی آیین بود  
و نه هرگز نکند هیچ است  
خداوندی بکل و خشت آید

**خداوندی بکل و خشت آید**  
**ای ز عدل تو مولات بیاب**  
هر در مان وی این میجو اینند  
خشت جو ده بدو شد بشهر  
کهنه کاخی و خواب ایوان  
کیف آید یکی فال خشت  
شاه را در صد عرصه دین  
نست و بر انبیا است  
از وی آینه رخساری دورست  
که خوابی شده نایافت جو کج  
رخت نعت به رشتگر کشید  
شد سوی عدل مرا در نهانی  
وز غم آزاد بنی آدم را  
قصه من از طلب خشت این بود  
خاندان بکل و خشت آید



عدل شایان که بر خیر و شریعت	از جهان داری عدالت انزیت
نام تو عدل بود کار تو عدل	آشکارا شده ز آثار تو عدل
ظلمای که بجهل پید است	سمه عدالت ولی ظلم ناست
سمه عدالت بی یک شایه	کز تو گاری که نه عدالت آید
نسبت ظلم بتو نیست ادب	ظلمت باش نه ظلم لقب
جامه لب لبه جایه ریز	کش زمستی نکند ظلم انکیز
معدل ز ازا انجام او را	به ز آغاز کن انجام او را
از نه ظلم را یانی بخشش	دولت عدل نایان بخشش
تا بر سق که ظلم اندو زد	رستن از ظلمت ظلم آموزد

**حقه سی و ششم در نیک خواهی و گمان دولت که بیان بادشاه**

و در جای اربط الله در وصول آثار عدل و ظلم و استعجاب	وین قریه نشو و کنش تو مست
ای که قرب شمت برده زوست	ساقی ده و شایان قنبر به
و نه به شمت که در جود نایب	قرب حق بر سر این قرب فزای
حقین قرب بشکر آو بجایه	در نیک خواهی و گمان دولت

حیث شکر این کرم و لطف شکر

شاه اگر خنجر خون ریز شود	بد آزار کشتن تیر شود
تخت رویی جو سپر پیش آری	زخم بر یکیش نکند آری
و کرا و برق ذوزان کرد	وز غضب آتش سوزان کرد
نایب از نو که از نو تاب ریز	بلکه بر آتش او آب ریز
نیل حاجت جو در جود زنده	دم ز اندیش مقصود زنده
اگر او راه حساست شده	نخل را عقل و کیا ست شده
توسه ی جود کنی ره سپریش	رو با حسان و عطا آو ریش
و کرا و پشت با اضاف کن	در عطا و کرم اهراف کن
تو در اصلاح تک و پوی کنی	بطریق و سطش کنی
مکر او راه طبیعت گیرد	توک بخا خون شریعت گیرد
با ذره ای ز طبیعت رویش	با ذره ای راه شریعت سویش
و کرا و از آب سیر ظالم نشود	باعث رده مظالم نشود
تو بران از جود کنی انکیزش	سادی از بهر ظالم تیرش
ازین بود رسم و آداب	شاه را صورت و دواخواه
تو که در نیک و بخشش بارش	در شرف شور و کار شوی



به خواجه دل آید آن خواب  
 ظلم را قاعده شود مین  
 دین را نشانی و دیانت و آیت  
 کافی آری و این پنهان نیست  
 تخم شیرین شکن در شوره  
 غمناک از آری سولیش  
 مجبور و به که ز کوه نظری  
 کا و در نظر شیر برده  
 دین خود جمله بدین دانا  
 چنانچه که بنویست طبع گرام  
 پیش ازین بیکر ملاطین بودند  
 بهوشان که ز کزادان و پیش  
 دین خود تیسرچ دین کرده  
 بزرگ خسته نهیانه بهر دین  
 کشیده اند بهت که راست  
 عالم را در دستم جان کاسه  
 بار بر کرده منظم مین  
 کفر و دزدی و کفایت خواب  
 ز کفایت ده تو کشته دولت  
 رونق دین شکن از تو ره  
 تا شکم پر کنی از پهلوی  
 از چهره که به صد حیل کری  
 باز پس باند آن شیر خورده  
 طرود کز دین پنهان دین  
 خسته اندیشی و آقا خسته تمام  
 که به صاحب تلکین بودند  
 بهر بیکر مدلی و نیک اندیش  
 رسم دین پیروی آیین کرده  
 گویید و آنست چنانچه در پیش  
 خوار دین و بغیر کوش

چون یکی نکت بشای کفایت  
 شاه از آن نکت جو کل بشکستی  
 دل آرایش غفلت ستی  
 زان قبل نکت دیگر جستی  
 غلام خود که خازن بیت المال بود  
 غمناکی و آنست سحر جوت  
 داشت در سر حرم فخر زندان  
 عید شد پیش پر بر جمع شدند  
 اشک از دیده افتادند به جمع  
 بن عور جو شعیم همه  
 رفت از اطلال و اکسون خفتی  
 ملایکی سر زدنش و اید کشیم  
 چون عمر که به فخر زندان به  
 بنده داشت عجب فرق قال  
 گفتش آورد بهر از خون خوش  
 کاشانی به جگر کوش  
 کرده در دین سبق عدل دست  
 چون پدر جمله سعادت ان  
 سحر بر و اندازن شمع شده  
 گای پریشانی عالم بهو جمع  
 بهر جامه شده و جمعیم همه  
 سحر قاتل و سحر کم از پرستی  
 سردی طعن سبای کشیم  
 با دم نبردش نه پسندید  
 کار و خازن بیت المال  
 خرج بکار آمدن سبک و پیش  
 خردی منی به کرده انداز

کمال  
 کمال  
 کمال



بند کفتا که تو می ای خواه	بر سر د فردین دیباج
من ندانم که ترا ضامن کیست	که یکی هفته دگر خوانی لیست
چون حوزی مال مسلمانان را	گر بگیری که بد تاوان را
عمر آن نکست نیکو چو شفت	آفرین کرده و بفرزند آن گفت
روی در زاویه درو کشید	وین هوس بر دل خود سر کشید
زانکه بچون بکر پالودن	بخت امکان بیشت آسودن

**ساجات در انتقال ازارگان دولت بر عایا**

ای بر اه طلبت سعی که	حالی از ترک هوسها هوسیت
آه این سبکسیما که زماست	بدر این بوالهوسیا که زماست
جان درین بهجکسی چند لیم	در هوسا بوالهوسی چند لیم
بخت در هیچ هوس بوی نیی	دل مار از هوس ساز تیه
بلکه او را از هوسا زبردل	هوا ای که بود عشق ازل
نه هوا ای که بود میل مایل	یا به تیل شرف با جا و جلال
عمر طای که شایست شکری	دو هوا که در هوسا شایست
کر از آن حاریه چندی نماند	با نطق نسو که بشیر می نماند

نقش ده که هوا ای تو کست	صرف آن به رضای تو کست
از رضایت جو بیا به نظری	برساند بک ن زان اثری
<b>عقد سی و مفت در دلالت رعایا به غایب وجه حاضر می</b>	
<b>عقد سی و شکر گزاری معطلاتین به عادل وجه جا بر</b>	

ای فردین تنک فضا کست ای سیر	زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
که تیغ سستی مجوف است	زق سرش شده تیغ و الم
که بر خنم قلمی چون تیغ	عرق خون مانده افسوس و دروغ
جگر ی که به ندان دوس	بنشین ختم و خندان دوسه دوز
بر ده تنک دلی ساز کن	داستان کله آغاز کن
بجو زخم از اثر تیغ بخت	بوی سان نقش قلم را بپسند
نقش شده پیش بود از ضررش	خبر او هر سم افزون از ضررش
شکر نفعش جگه کفتی هرگز	چون کل از وی شکفتی هرگز
این همه از ضرر راه کل چیست	خیر این بنور خرا که چیست
کجای در چرخ نیست کسی	کل نیاید خوار بچرخ نیست
گفته شده و در عالم بود	کار عالم همه در هم بود



کربشانی پاس ندارد ربه را  
 باغیان که نزنند بانگ بیا  
 شیخ او که میسان به نشود  
 روح او شاخ سعادت نداشت  
 نوره او بیضه سیمین ظفر  
 بر تن او زره پر خم و تاب  
 شیخ او مرغ پران سوفاست  
 بر کمانش که زهر گوشه زده است  
 آفرینش کن که زده است  
 قهر او که نشود شخته شهر  
 خلق او اگر نشود لطف ظلم  
 سوی تو ظلی از او کرده کرد  
 تخم زو زیت که در دهان دارد  
 تا جرات بر خست که از او آید  
 پادشاهان پشت به خود دارند

خورش و یکا نه از او قافله شو  
 سنت و شرع از او پشت قوی  
 مسجد و منبر از او معورست  
 این همه کار کرد کار کرب  
 قدر هر یک که شد دم بشناس  
 از برای تو یک کار گزار  
 که گشت کج و کله افشایی  
 زنت هر قدر که یزد ز تو شای  
 این همه ناله و فتنه یاد که چه  
 که چه پیش تو بوق ظلم نمای  
 ای بسا عدل که دارای جهان  
 راه و بیراهه از او قافله شو  
 شرح و آن ره بلدی و بدوی  
 دین و دولت ز غایت دورست  
 زنت جز هر تو چون در تنگری  
 پیش کن قاعده شکر و سپاس  
 گیتی مدکت این همه کار  
 نزدیک زوزه او نتوانی  
 نزدیک کار بر کار آگاه  
 این همه طعن و بیداد که چه  
 شاید از عهد بود پیش خدای  
 کرده در صورت ظلمت نهان

کتب مشاهیر موسی علیه الصلوٰۃ والسلام که دیده ایمین  
 کتب مشاهیر موسی علیه الصلوٰۃ والسلام که دیده ایمین  
 کتب مشاهیر موسی علیه الصلوٰۃ والسلام که دیده ایمین  
 کتب مشاهیر موسی علیه الصلوٰۃ والسلام که دیده ایمین



گفت تا نور یقینت بنود  
 گفت بامدب بد آن نود  
 گفت نزد یک فلانی بنشین  
 موسی انجاشد و پنهان نشست  
 دید که راه سواری بر سید  
 جامه کند از خود و خطه در آ  
 جامه پر شیشه و ازین خانه گرفت  
 بر زمین ماند از او یکسره زر  
 پس از او گوید یکم آمد از راه  
 از جیب و راست کسی را بچونند  
 بعد از آن دید که نامی بنشیند  
 آمد و ساخت و منوی به بخار  
 تا که آن یک فراموش کرده  
 آمد یک بجای بارینا خفت  
 که با وی سخن گفت و نشست

موسی آن صورت را بی جو بدید  
 آن یکی یکس پر زار برده  
 یکس آن بر دبرین زخم جراحت  
 آمدش و حی کای نکند شانس  
 داشت آن کودک نورس پدری  
 و عمارت گری مرد سواری  
 در دگر گرفت بیفتا دوید  
 که در مقابل ازین گوری پیش  
 نشست و از پس بر قضا  
 مساجات در انتقال از نصیحت رعایا بوحیث و زنده  
 ای تو از اهل نظر نیز بهر  
 غایت کاره نتوان دانست  
 پس که بچشم و بین نکند  
 کاینکه آید ز قدرت در خطه  
 کار از قاعده عقل بد  
 کن امدار تو نتوان دانست  
 این خود شد نه توان دانست  
 عین حکمت بود و حسن صواب  
 بدین نیزه لایق است دانست



روشنی بخش دل جای را	گلستان آب و گل جامی را
زان دلش شمع شود کردان	زین دیش غایب پرور کردان
تا ازین نور هدایت یزد	یا ازین عطریات یزد
بر سه بغا ناپسندید و نیش	خاصه بر مردک دیدن خویش
<b>عقدی هشتم در وصیت فرزند ارجمند رضا الدین</b>	
<b>یوسف حفظ نماید جب القدر و القاسم</b>	
ای نعل جن جان و دلم	غبطه با عجب آب و کلم
قوة العینی چشم تو تر	جرج را کند کن چشم نفیر
قوة ظهری چشم تو تراش	بختم از بشتی تو بی کم کاست
یوسفی آمده از حسد وفا	لغت بر سر دین تاج ضیا
سال تو پنج و درین دیر سنج	از ده پنجاه فرون باد این پنج
زین دو پنجاه ترا سر بختی	در سه چرخ کشت بر کشتی
سهری فی کمال هر کج ز دست	سهری با دول و جان در بخت
همان طریقت از پیش پند	بر تو خفته دل از آتش بس
و تو کنی در سحر و کسری و دلی	ولی آن خندان از بیاد و دلی

قال فرخندگی از مصحف بکر	مصحف نور فشان برکت بکر
جو ای بی بقدر است کامل	افقش از حسن او راحت دل
وحی را کان بتو اصل شده است	روشنی بکر که نازل شده است
زان نکات جو زبان تر کرد	یاد بکر پنج میسر کرد
بعد از ان پشت بعبادت و سحر	روی جبهه آرزو تحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن	بکر خوشبو کلی از هر گلشن
هر سببی را که نمی پیش نظر	تا نه انی رسد آن گذر
علم دارد و طرق کونا کون	مرد از حد ضرورت بیرون
لهم فضل و ادب بسیار است	کب آن کن که ترانه چارست
در ره عشق نیکو از قبول	جست ادبی از فضل قبول
پاست جز بهر استادی	از که در است احسان از ادبی
مخضر و مجرب او هر دو نگو	بهر از مجرب او مخضر او
خشنود با نیکو اگر شود	خلقت از سبب او پاک شود
فی سفینه عشق کشته نقش	مهر و مهره مهره و کبر
نیکو از پیش بکر است و سوز	شیخ از او هر کج و از او نور



در کنی روی سوی خط به خط  
خط که از شایسته حسن است  
خط جان به زلفم را خنده  
در کف تو خط خوب رقم  
لیک جند آن به قلم رخ مهر  
می نگویم سخن عشق و عشقش  
گر شود بحر مکن لب ترا زده  
کیسه خالی کن مهر پر عزت  
به قلم دل مکن این خنده را  
دل که شد جسم خاص خدای  
در جوانی کمینه در دای کینه  
نه که باید بچو آن سپری  
نیت کار تو بجز به پاریزی  
بهر قدمت در ویش به پوی  
چون چراغی رست به کینه

بایدت در ره آن سیر وسط  
بهره کاغذ از دور و سیاهی است  
که بیای به ازو خواننده  
رزق را طوفان کینه است قلم  
کتبم از خط بنویس به مهر  
که خوش باد زبان از سخنش  
در شود کاغذ مطلب کوهر ازو  
سپیل کردی کفش بر دیده و رست  
ره بخاطر به این و سوسه  
حیف باشد که شود و سوسه جای  
راه مردی و جوان مردی گیر  
که به پیری فکری زنجیری  
چون به منزل پیری برسی  
کل پیش زو را به پیری  
که تو از تو را به پیری

دست در دامنش آویز و بکش  
در نه در کسوت یکتایی بهش  
رفت آن کلبه کن از ترس خدای  
بند بر خلق در گفت و شنود

دامن از صحبت بر ما خوش و خوش  
ساکن کلبه تنهایی بهش  
بنشین امن ز ترس و سرای  
قایل و سامع خود هم خود شود

**حکایت امیر المومنین حسن رضی الله عنه با آن جوان منزوی**

حسن آن سبط نبی است و  
رفت در خانه آن نمازده جوان  
و بر بر خلق خدا در بسته  
گفت کام تو زیکت چیست  
گفت آنکس که معتم دلم اوست  
من و او بهم درین تنهائی  
باز گفت که درین کاشانه  
گفت چیزی که درین خانه مراست  
که درین خانه جوهری بگرم  
باز گفت که ده دوره دراز

طلعتش مطلع انوار حیل  
در ده اهل دل از گرم روان  
و زنده خلق جدا بنشسته  
مونس جانت به تنهایی گیت  
تخم دل گشته در آب دلم است  
نیت کس را بیایان کنی است  
تراجعت شاع خان  
ترسکار دل از قدر خداست  
عید ازین نیست شاع اکرم  
مجلسی خوش حسن بصیر است



و عطا او پرده غفلت برد  
چون سوی مجلس اویزوی  
گفت ناپید بجز از بی خبران  
ای بد آن بنده که در راه خدا  
من به بنداری خود در گادم

کاملی را از جلیت به برد  
تا از نوکت حکمت شنوی  
حق پرستی بحدیث و کرامان  
پندناصح و پیش قوت پای  
کو مکن مرغ سحر بیدارم

**مناجات در انتقال از این نصیحت به آن**

ای مراد دل تمنا شدگان  
نامه صحبت تو تمنا یی  
فرخ انکس که به تمنا یی هست  
دیوه را کحل شود تو کشید  
چون تو مقصود نداند کس را  
گویم که زورت خود پر و بس  
انچه عقل تو بود و عاقلان  
قال جایت که معلوم است  
گفت چشم حقیقت بویشت

مونس و حدت یکتا شدگان  
سایه و حدت تو یکتا یی  
خشن در عالم بیکتایی هست  
چون ترا دید و گر هیچ ندید  
بلکه موجود نمونای کس را  
و بکا به زعمت کاه و بس  
وز خودی بجهت یا لشش او  
خاکی جوشد گفت خجسته خادم  
و ز سر خجسته بگردان زلفش

تا بحمدوی خود بردارد  
به نصیحت گری خود سازد

**نقدی و نیم در نصیحت چنانکه از حد گرفتار ترست**

**نوع نصیحت از او آرد**

جای این پرده سرایی تا  
چند بیوده کنی خوش نفسی  
ساز بشکست جفا داشت این  
نامه عمر بتو تسبیح رسید  
منگ شد قافیه عمر شریف  
نرمی هر شب قافیه جوی  
که شوی سوی مقاصد قاصد  
مح ارباب و صاحب کو بی  
کپی ساد و دلی است بازی جا  
کو کنی میل خورده ای بازی  
کپی ششوی آردی زور  
کو خورشید شوی چو کشت که

چون جرس برن در این تا  
بیچ نکوفت دلت زین جری  
تا رگست جود ستانت این  
نظم احوال به تقطیع کشید  
دم بدم می شود شش مرگ یافت  
تنت از معنی باریک جو بوی  
باشی آرا بقصاید صبا یی  
فتح ارباب مطالب جو بی  
بر سر لوح بیان جریب نیجات  
عش با الهه تو قرآن اینها  
بزرگی تو بود بر اینها که هر  
عقل جود می و بکن بر اینها



کاسی از بهر دل غنچه خواره  
 گاه با هم دی از طبع بلند  
 که بیک بیت ز هم فتره شوی  
 که کنی کم بعثت ما نایب  
 گاهی از فریب دم داری  
 که فلان میر و فلان شاه بهر  
 بد که داری جو شایسته مکران  
 بین که چون هم اجل را تمهید  
 بد دل شمشیر با جاده خویش  
 تا ظم کج نه نامی که ز رخ  
 بر آتش که ازین مجلس رفت  
 هر چه عزت لبخراقتانی  
 کشت با دل بخواست و دین  
 انوری که دل او را و  
 که ظمیر که به خضر آب جیست

سازی از نظم رباعی جاره  
 قطعه قطعه ترجمه هر بنوده  
 مرسم سیند پر دره شوی  
 خواهی از کم شده نایب کایه  
 و زمره خون ده دم باریه  
 ملک و میراث به به خواهر  
 دم خویش برک در آن  
 که در دودن زنی فتره دو  
 نام سر زیرار شده نامه خویش  
 همه کج رسیده به رخ  
 کجها داده ز کف مجلس رفت  
 بر فکد و به به خاقی جیست  
 بی حد شده جو به به به  
 حکمت شوخه و به به به  
 که گاه است روحانی به گاه

هر گالی که صفایانی داشت  
 شد ازین دایره دیر سیر  
 که در سنی که رقم زد سعادتی  
 صحر قهر جوشد حادثه زای  
 حافظ از نظم بلند آوازه  
 یک روز و شبش از پیشه کند  
 بخت از دورمه و کردش سال  
 یک باد اجل آن میوه پاک  
 آن دو طوطی که بنو خیزش  
 عاقبت سخن در افلاک شدند  
 کام بکش که شکر خان قیستند  
 نوید که جوهر خواستی گشت  
 کیست که سخن رانی رفت  
 که بکف تیغ سخن رانی داشت  
 آخر الامر همه نقص پذیر  
 بر رخ شاد معنی جعدی  
 آمد آن جعد حنجر در پای  
 ساخت آیین سخن را تا زده  
 زان بلند ی سوی پستی افکند  
 میوه باغ چندی به کمال  
 رخت در خط بهر نرنگاک  
 بود در هند شکر ریزش  
 خامشان قفس خاک شدند  
 یک بیک نادره حرفان رفتند  
 دین به حرف که فرصت بگذشت  
 که نه با دانه پشیمانی رفت

بخت یک صفا که داشت  
 در سخن و در کلام  
 روح سخن و در کلام

مسطای  
 مسطای



چون سندی شد اقلیم سخن  
 خواست کردن که خوش بود  
 بر سر بستر کین افکندش  
 لب منو زش ز سخن نایسته  
 مدعی بر دهنش کوش نهاد  
 آنچه از عالم دل تلقین داشت  
 که بر اطراف سخن بگذاشت  
 بر دم نیست نه بر پیش و نه  
 زانکه دورست درین و برهن  
 سخن اینجا که شود و ام نیست  
 معنی اینجا که گشته دامن ناز  
 سخن اینجا که رسد تنگ مجال  
 معنی اینجا که جنبد پای بند  
 پای قدر سخن چون است  
 لب خوشه که غم موشی

راقم تخته تعلیم سخن  
 رقم ستیش از تخته خاک  
 همچو سایه بر زمین افکندش  
 داشت با خود سخن آسته  
 یکدیش نظر بهوش کشاد  
 بیتکی بود که مضنون این داشت  
 اینک حالی ز سر بر گشتم  
 بجز از حرف ندانست رفیق  
 سخن از معنی و محضر سخن  
 صید معنی نشود کام کشای  
 گفت و گو را زنده دست نیاد  
 معنی نکت بد پر و بال  
 از قیارت نتوان ساخت کند  
 وای طبعی که سخن آید است  
 دل تنگ کند که غم موشی

**اشیاء از انتقال نور بظلال**  
 ای را می دهد هر پیوسته  
 بهوای تو سخن کویش  
 که تو در حرف نهی لطف شکر  
 و بر آفتاب زنی حمله بیم  
 بعدت اصل همه تنگها  
 دل جایی که بود تنگ از تو  
 بال و پر و آتش ازین تنگی ده  
 دوز از ترس و دل او را  
 عیش ازین منور است زنده  
 تا ز عیب و بند خود آزاد  
 زید اندر کف فضل شود  
 ز کمال برش بازمان  
 زید اندر کف فضل شود  
 ز کمال برش بازمان

**نظم به رستم سخن**  
 کوی که گشته اندر لطف به تو  
 کوی که گشته اندر لطف به تو  
 کوی که گشته اندر لطف به تو  
 کوی که گشته اندر لطف به تو



بخرده و راقی سخن طلی کرده  
 هم و راقی که سخن اینجا شست  
 ویده بر دیه و چیت نه  
 باشی با دختر اشعار جلیس  
 و فقر شعر بود و در و منه روح  
 و راقی را که زده ی کردی  
 خوشی آن راقی بیخ تو شود  
 خاطر از شوب غرض غایب کن  
 از درون رنگ تعجب بردی  
 که ز قهره زنیان سحر قائم  
 زن بگرد و روی معنی رای  
 حق معنی طلب از هر چه فیه  
 عظمه تا بوزد و بدید و غایب  
 اگر آینه معانی شست  
 بجز به چینه که بماند که است

اصل معنیست نه تا و آینه  
 بسته هر چند که سر بسته بگویند  
 عیب اگر صفت کرم و در و پویند  
 عیب پوشیت ز اجاب هم  
 عیب جو می بسته خود کردی  
 گاه بر راست کشی خط کران  
 گاه بر قافیه کان معلول است  
 گاه تا برده سوی معنی پی  
 چون تو از نظم معانی دور  
 هر گز از دل بچکاندای خود  
 من از قافیه آهسته آهسته  
 پس از قافیه بی کیش  
 بکشی که جوی از سخن عیب  
 هر چه معنی با ریخت روی  
 بکشی که بماند ایست هرگز  
 در عیارت جو فقه نقصانی  
 به که از مغز و روی بروی است  
 و در نه به بود و جو خاسد و خوش  
 خجک البشی یخستی و یختم  
 عیب تا ویده یکی صد کردی  
 گاه بدوزن زنی طعن زان  
 گاه بر لفظ که ناقصه است  
 خود به یکی از تعجب بروی  
 این قبیل هر چه کنی معنی دور  
 بدوزن و بی ناموز و سینه  
 خاطر ت قافیه آهسته آهسته  
 و به از قافیه بی کیش  
 سر فلک کشیده ی در عیب  
 رشتی را نشانی از عیب جو می  
 خم آن هم نتواند خط هرگز



به که این رویت هم ترسیم  
 و از صد طعنه زنی دم ترمیم  
 حکایت سندی با دستهای  
 که از اینجای جهان بود و آمد  
 شهر می شده زرد و دشت به  
 دید ز اینانی و منش و بخت  
 باغی آراسته چون باغ بهشت  
 بیویان زده و ترشح شاخ  
 نیب و امرو و بهم مشت زده  
 نارستان حتمی شخ امار  
 ناکهان که زده در و پر بایه  
 بخشهای وی از که هر پاک  
 در که از فتنی او گفته صفات  
 شهری از طعنه جوانان بیاید  
 ی نگردد از زبیر و پیشگاه  
 همچو بادی که زده دشت آید  
 گندی از نشان زده در حق سیر

در آن سینه در سینه ای  
 کردی از شکست کلف امرو  
 پس ای چو دست آلودی  
 حقیر لعل شکست آلودی  
 خردی خوشه ز خاک افکندی  
 تا که پای به یک افکندی  
 هر چه باشد در دست میاید  
 به خود از غصه آن میاید  
 شمس گفت ز من این بگفت  
 کرد نه به وفق مرادست بگویی  
 گفت من بالو جو کیم آخه  
 در توانا فخر جویم آخه  
 که در دهن بکل کاشته  
 نه نهالی ز کل افراشته  
 ز تو آراسته است  
 نه در رشتی ز تو پراسته  
 که از سر گفت آیه دار  
 زدی غرقه بخون آیه دار  
 ای پادشاهی خراب بنوا  
 راحت خواب غراب بنوا  
 در دست خراب بنوا  
 که بخور در سینه چو کوه بهشت  
 که از کیم شد واکه دل تو  
 نیست جز پیغمبری حاصل تو  
 بی آن است بی در واک  
 ای امرد که دانستم در واک  
 شرح آن است بی در واک  
 ای عطف سخن جان آرا  
 سنج سهرت همین دل پرای



دست جودت ز ازل مخلد  
 تا ابد بر سر ما نخلد  
 کمر چه خارستم به ساینم  
 زیر نخل تو در طبع است نیم  
 در شب بزمیست از نخل کرم  
 که کشد خارستم تیغ چه غم  
 کلک چایست ز نخلت شاهی  
 رخساره طبع است شاهی  
 نسل و این طبع شهنش آینه  
 کار محمد و محمد هر چه بر آینه  
 این زمان کسل و داین کسل  
 باید این شاخ طبع بر آینه  
 چشم دارد که بی می طبعش  
 و آن نفسش سیر در عرف جفا  
 کنی از دست حسن و امینش  
 دست آینه که ای طوفانم  
 دام دلها ز در زلفش تمام  
 واسطی نیست که می اثری  
 خوفش م سوز و رم بری  
 لعل عورت شاد و قدست  
 لوز چشمش سوار در قوت  
 مرغ جانراست صبر بر تو صبر  
 در صبر تو در آفاق صبر  
 از کی بهر سمت از قاصد دل  
 که میسر می مستعد

درکت کرم عین به آینه  
 تو نام حسه ای آری  
 این جو نقش است که ناگاه ز پا  
 این جو نقش است که ناگاه ز پا  
 یاقی بر قد این عود سرشت  
 یاقی بر قد این عود سرشت  
 این چه عودست و دین حلا ناز  
 این چه عودست و دین حلا ناز  
 ای بیابش به اوج شرف  
 ای بیابش به اوج شرف  
 اردانش که بود معصوف نور  
 اردانش که بود معصوف نور  
 مرد و سرع زوی ایراد  
 مرد و سرع زوی ایراد  
 بهش از کل بصیرت روشن  
 بهش از کل بصیرت روشن  
 در این پرده کشت شادین  
 در این پرده کشت شادین  
 به او دود و به او دود  
 به او دود و به او دود  
 در کشتی شکل قد و عایش  
 در کشتی شکل قد و عایش  
 بهش از علقه طاهره  
 بهش از علقه طاهره  
 بهش از علقه طاهره  
 بهش از علقه طاهره  
 از دکان کو بهر نخل شاهی  
 از دکان کو بهر نخل شاهی



یارب این غیرت جز العین را  
اول دیده هر دیده و روی  
خاصه آن در رویش فضل دیر  
آنکه کی در ده دین شیر خدای  
چشمت از خوش قلم از روشن کن  
از خط خویش کنش پائیده  
لیک در جلوه که عرقت و چاه  
اول آن خاصه زن سونوین  
بر خط و شعرو قوف از وی دور  
فضل وصل کلماتش غزالی  
که در نگاه بهر دو بسته  
خطایش به بقایا پاک  
خال رخسار زده بر کف پاک  
در ابواب شده و ابواب  
که نوشتند که که افروخته

شاه به روضه علیین را  
بخش توین قبول نظری  
زان ویرایش شده نام دو  
وان و کر خیمه بر صید کاشی  
خاکش از پاک دمان گلشن کن  
و زدم پاک طرب زارینه  
دارش از دست دوی باکگاه  
بر دوک قلم پییده رییس  
چشم داران عروفا از وی  
فضل پیش نظرش وصل  
که در هم خانه زده یک  
خارج از دایره حدیق و حدیق  
شده اند از دیدن رخ پاک  
در ابواب شده و ابواب  
که نوشتند که که افروخته

که زده ششم انگشت پست  
از قلم با دجه انگشتش  
دوم انگس که کشد کز لک تیر  
براشد زورق نقش خواب  
نگل کف خار بجایش نه  
بادش آن کز لک خنجر کردار  
حسن مقطع جو بود رسم کن

یارب به یکی از پنج انگشت  
بلکه انگشت ششم و شش  
به اصطلاح نه از مداد و مستیزه  
زند از لک لک خطا نقش بر  
خاک از لک لک بر از کل و لک  
قلمش دست تصرف از لک لک  
حق که به برین انگشت کن

ختم الله لک

و هو مولانا ختم الله لک

و در هیچ پنجم شعر شعبان العظمی  
در حین نسو خریف در که اعظمی رقم تمام است  
و به محو وین حسن اعتدالی کاتب  
و حق الله عنه و اولاده  
و بی المومنین الامت  
آمین

در هیچ

عالم



التي هي

فہرست

دلموان سفجاي ديول شاه

॥५॥

الحمد لله

۱۰۰

بازار

...

تعداد ۱۰۰

لما رجعوا

قوله

*[Faint handwritten notes]*

13

Handwritten text in Persian script, likely a manuscript or a page from a book. The text is written in a cursive style and is arranged in several lines across the page. The ink is dark, and the paper appears aged and slightly discolored. The text is written in a cursive style, characteristic of Persian calligraphy. The lines of text are somewhat irregular, following the flow of the writing. The overall appearance is that of a historical document or a page from an old book.



در این کتاب است  
 در این کتاب است  
 در این کتاب است

مهر	مهر
مهر	مهر
مهر	مهر
مهر	مهر
مهر	مهر
مهر	مهر
مهر	مهر
مهر	مهر
مهر	مهر
مهر	مهر

مهر	مهر
مهر	مهر
مهر	مهر
مهر	مهر
مهر	مهر
مهر	مهر
مهر	مهر
مهر	مهر
مهر	مهر
مهر	مهر

در این کتاب است  
 در این کتاب است  
 در این کتاب است



نور شید چراغ دان و عالم فدا کس  
ما چون صد بیم کاندرویس اینم

مسکین دل درو شد دیوانه  
روزی که شراب عاشقان می داد  
هشیار نشد ز عشق جانانه  
در خون جگر زدند بس زین

می که حرامست دلی تا که خورد  
هرگاه که برین بهار شرط آید  
و انگاه چه مقدار در کار خورد  
کرمی نخورد مردم و انگاه خورد

اقت حرامست خیزای طرد  
کین بکیم عاقبت درین کفر  
پرباده لعل کن بلورین ساغر  
بسیار بگوینی وینابی و سکر

خبر روز اسرار کسی را نیست  
زین تعبیه جان بچکلی نیست

آنکه اساس کار بر زرقی نهند  
بر فرق نیم خروسی می رابلس ازین  
آیند و بیان جان و تن زرقی نهند  
که بچو خروسم اده بر فرق نهند

نگلی اصل خواهم و دیوانه  
و انکه من و تو نشسته در ویرانه  
سدر متنی خواهم و نصف باغ  
عیشی بود آن نه هر سها

در آتش سوزنده اگر مهمل بود  
با مردم نابل مبادت صحبت  
آن آتش سوزنده بر و سل بود  
که هر چه بتر صحبت نابل بود

عالم اگر چه در پی دست نیست  
پیش ازین و تو یار نمود نه نیست  
آن آتشی نیست زینکو غش  
وینا کند بغیر از ارکیست

می گوید که اگر بگو اگر هشیار  
نگشت فریاد و گفت گشت  
تا بخت گشتی بر کل آدم خواری  
بر جرخ نهاد حاجی پنداری



گویند که ماه رمضان گشت پدید  
در آخر شعبان بخودم بنده آن  
من بعد بگردانم و نتوان کردید  
کانه رمضان است بختنم نماید

یا قوت لب لعل بدخشاینه گو  
می گرد حرام در مسلمانان  
وان راحت روح و روح ریجانی گو  
می میخور و غم میخور مسلمانان گو

خیام زمانه از کسی دارد و تنگ  
می خور تو از آگینه زمانه جنگ  
گو در غم ایام نشیند و تنگ  
زان پیش که آگینه آید بر تنگ

روزی که گذشته است از دیار کن  
نه بخت و نه بخت بیا و کن  
روزی که نیاید ست زیا و کن  
خالی خوش باش و مسرور با کن

می خور که بخت است روح و تن  
طوفان هم اندواید و بخت  
آسایش جان و دل بهرح تو است  
دیوار بختی گشتی تو است

دارند هر ترکیب جهان آراست  
گویند که نیاید بنایب گراست  
باز از بسبب نکندش از کم و گاست  
در نیک آمد خرابی از بهر جفاست

مشو سخن در هر هم آواز شد  
کانی که کس یاد بر آید روزی  
می خواه و حریفی خوش و شاد  
زود بختی بکس زن باز شد

مشو سخن زمانه سازد آید کان  
رفتند یگان یگان فراز آید کان  
می گیر ورق زما از آید کان  
کسی نه بد نشان باز آید کان

گویند که می خورد که شعبان نه روش  
شعبان و رجب به خدا بند و روش  
نه نیز بخت که آن به خاص خداست  
و اندر رمضان نورم کان خاصه

در بیکه به خرمی و خوشنواست کرد  
می خور که تنگ بر و نه مستور  
وان نام گذشته شد که بخت کرد  
بر و بهر جان شد که خوشنواست کرد



از تن جو برفت جان پاک من و تو	خشتی ده نشد بر خاک من و تو
وانکه ز برای خشت کورده گری	در کالبدی گشته خاک من و تو

طبع من بادوی جو کل پیوندد	دستم من با ساغر مل پیوندد
از هر چیزی مراد نده بر دادم	ز آن پیش که جز با بکل پیوندد

من در غم روزگار بیداده	جان را سخن که ششکان بیداده
دل فریاد بکرب پری زاده	بی باده بباش و عمر بر باده

تا بماند هفت مرغان مستان را	از باده هر کسی توبه ده ایشان را
تا نماند بماند خوشامنی بخورم	به ناله طاری کی غلامت افتد

از باده گویند بر باده از غایت تاد	تا ز طعم و اسطه عمر دراز
از باده گویند بر باده از غایت تاد	تا ز طعم و اسطه عمر دراز

از لب که از دوح جدا خواهی رفت	در پرده اسرار فنا خواهی رفت
می نوشی نهانی ز یک آینه	خوش باش نهانی که یکا خواهی رفت

من هیچ ندانم که مر آنکه مر شست	از ابل جهشت که دیاد و رخ زشت
قوی و بی و یاد و بر لب گشت	این نقد هر وقت ترا تشنه شست

می که بر بوش زشت نامت شست	چون برکت شاه غلامت شست
تخت و حرمت و خوشم می آید	درست که نام هر حرمت شست

اشب بگرم جو صلیب ای شمع روشن	بیاد و بیا نشاء بیا بیا روشن
اشب بگرم جو صلیب ای شمع روشن	بیاد و بیا نشاء بیا بیا روشن

در مرغ جو طایر است کون انشا	در وی سر زین کانی زین انشا
در مرغ جو طایر است کون انشا	در وی سر زین کانی زین انشا



مشیار بنوده ام زنی هستم	که خود شب قدر باشد آن شب مستم
ب برب جام و سینه بر سینه خنم	تا روز بگردن مرا ایست دستم

خوش بپوش که عالم گذران خواهد بود	روح از پی تن نره زمان خواهد بود
این کاسه سر که تو بینی فسر	زیر لکده کوزه کران خواهد بود

از مطبخ دنیا تو سده دده خوری	تا بنده غایت بود و تابود خوری
سره به نگرایی کوی کم کردد	مایه که خورده ناسه و تسود خوری

جنین نم ریوده مخمر خمار بزرگ	دانه دره بیداد تو باد او بزرگ
چون آفرین کار جهان بزرگ	انکار که نیستی و آزاد بزرگ

تو خورشید خورشید خورشید خورشید	تو جام بلب پاسبان خورشید
تو خورشید خورشید خورشید خورشید	تو خورشید خورشید خورشید خورشید

از دست خوش و نواز کرم است خنم	بر از رخ گلزار می شوی کرم
بیل بزبان حال گوید با گل	فریاد می کند که می باید خورد

اوردس علوم که به پر پیزی به	دانه دره بیداد تو باد او بزرگ
زان پیش که روزگار نونت درزد	تو خون چاله در قحج ریزی به

چون نم ریوده کردد از شست نش	هر جا که نمی قدم بجز شست
زان پیش که کاسه سر که کوزه کنند	تو کوزه زده و ش کاسه از دست نش

دلی کوزه کری بریدم اند بار	بر نماز چلی لکده می زده بسیار
وان گل زبان حال با دوی گشت	من به تو بیدم در انکشت کیه ادا

تا جین فلک در آسمان گشت بید	تو خورشید خورشید خورشید خورشید
تو خورشید خورشید خورشید خورشید	تو خورشید خورشید خورشید خورشید







نیکو و بدی که در نهاد بهتر است / شادی و غمی که در قضا و قدر است

با جرح مکن حاله کانه در پخل  
جرح از تو هزار بار بچاره تر است

بر کوه رقی ز عشق بر دل بگذاشت / بگرو زه ز عمر خویش ضایع نگذاشت  
با در طلب زینای یزدان کوشید / با راحت تن گزید و سالن بر داشت

یک شمشیر بربوب باد و کشت / این جمل در اندیشه ترا سپید بگشت  
قوی بهشت و دوزخ اندر کوه / گرفت به دوزخ و کوه آید بهشت

چو کوه خورشید به بیخ و جوی / به خانه جوهر شود و به شیرین جوی  
مهر که بسپارد ازین و تو را بسپارد / از سلاخه آید از غوغا بسپارد

آنکه کشند به نوبت / و اندک نشسته عیش و عواید  
در غمگینی نیست / بیدار گشت و گریه و در غم نشسته

این عقل که در راه سعادت بود / روزی صد بار خود ترا می گوید  
و یب تو این یکدم وقت که سپید / آن تره که بر رونه و دیگر روی

آن که کسیر قتل و قیصر شد / در خمر است و نیست بهیخته  
اول جزای و تب دکنور گزین / کان بی خبران بغور و همویر شدند

از آله نمود گردون را سود / و از غن من مایه و جایش نرفت  
وز سچ کیس نیز دو کوشم نشود / گین آن و رفتسم از برجه بود

اندر ره عشق خاک بی پای شد / در یکجمله بل یک کس به پشته  
ای ساقی خوش نقد تو فارغ بشین / آبی در دهان که خاک بی پای شد

کنون که ز غم عشق به نام نهاد / که به کین بهیخته بی نام نهاد  
دست طلب از سلاخه بسپارد / هر روز که دست به جوامع نهاد



از دشت قلم هیچ در کون نشود  
وز خوردن غم بنجر جگر خون نشود  
یکه قطره از این نیست افزون نشود

ای دل مطلب وصال معلویا چند  
مشغول مشو بشغف مشغولی چند  
باشد که بنوی قبول مقویا چند

آینه که فلک ریزه در آید  
آیند و روند و باز با دهر آیند  
در دامن آسمان و در جیب زمین  
خلقت که تا خدا نیست در آید

آینه که سراسر کار بر روی نشود  
آیند و میان جان و حق نشود  
بر روی نیم خورشید می آید  
گرچه در سراسر برف نشود

آن که فایده عجب میکند  
در پی دوستی که در طرب میکند  
سالی غم خستد و این جوان بدخوری  
در ده تن به عجب میکند

با نکه شراب برده با برید  
با جان دارم بخوانم از یاد برید  
من در عجب ز می فروشان کایشان  
به زین که فرو شدند خواهند فرید

خندان کرم و لطف ز آغاز چه بود  
و آن داشتیم در طرب و ناز چه بود  
و اکنون همه در رنج و غم سپیدی  
آخو چه کنایه کرده ام باز چه بود

در سر موسیقیان چون حورم باد  
بر کف حدس سال آب انگوهرم باد  
گویند بمن خدا ترا توبه داد  
نوفاد مدح من کنم و درم باد

ایم بر عمارتی مرتعی خرد  
گو کل یکدیگر می راند و خارش میکند  
کن کل زبان حال یاد می کند  
سنگ که چون گداز می خوانی خرد

ز آن پیش که بر سر شمشیر آید  
ز آنی که در آید و بکشد آن آید  
خود را تا غافل نمیدانم که خرد  
آنکه گشت و بگذرد و آن آید



ز تمامه از جام می قوت کینند وین جهره که با جو یا قوت کینند

چون در کدزم بی بشوید مرا

و ز جو بر زم تخته تا بوقت کینند

شاید فلک بخسره ی تعیین کرد و زهر و آهنگ بادشاهی زمین کرد  
تا در حرکت نیست و درین بیم تو بر کل نهند بای زمین سپین کرد

عشق که مجازی بود آتش نبود چون آتش نیم مرده آتش نبود  
عاشق باید که سال ماه و شب و روز آرام و قرار و خور و خورده آتش نبود

کس شکر مهر را ذوق ندارد کس کس که قدم از دانه برودن نماند  
چون بگویم ز جنتی بود آتش است بخت هر که از دانه در زاد

مگر کس از جنتی بود آتش است و ز نیک و بد نماند کس که بود  
که کس از جنتی بود آتش است و ز نیک و بد نماند کس که بود

ی خوار که از تو کثرت عفت ببرد و اندر نشسته بخت دارد و وقت ببرد  
بر اینز مکن ز کیسای که از تو یک چرخ خوری برادر شدت ببرد

ی خوار که نت بخت بخت در دره شود خاک بس از آن پناه و چرخ آید  
از دوزخ و وز بهشت فارغی بخت عاقبت بختین کار در اغت شود

وقت که از صبا جهان آید و بر پیشم سحاب جشم بکشد  
موسی و سنان در کف بنامند عیسی نفع از خاک بیرون آید

هر که سایش بخت بخت زهر زهره کرم آتش نیم پخت  
سبحان الله و بسم الله الرحمن الرحیم کما که زهره دانه است در پخت

یکه از صبا جهان آید و بر پیشم سحاب جشم بکشد  
موسی و سنان در کف بنامند عیسی نفع از خاک بیرون آید



آن لعل بود را بیکسده ساده بیار  
چون میوه افی که مدت عالم کان

آن مونس و محرم هر آزاد بیار  
بادیست که زود بگذرد با دای بیار

برخیز و برای این دل تنگ بیار  
اجزائی مفرج غم از می خواست

آن با ده مشکبوی گلزنک بیار  
یا قوت می و بریشم چنگ بیار

زان می که میادت جاود اینست بخور  
سوزنده جو آتش است لیکن غم را

سرمایه لذت جو اینست بخور  
سازنده جو آب زندگانیست بخور

سنت بکن و فویند را بکن  
غیبت کن و دل کیست را بکن

دین الله که داری ز کسی باز مدار  
در عهد آستان چو مان منم با دای بیار

بر جبهه کل نسیم نور و زخوش است  
آدوی که گفت بر کین خوش است

دست یزمن روی و لغز و زخوش است  
خوشی که زود بگذرد با دای بیار

تپش زدم بروی دریا پاش  
بیزار شدم زبت پرستای گشت

فیضام که گفت دوزخی خواهد بود  
که رفت بدوزخ و که آمد زشت

در خواب بشدم دماخو دمنده گشت  
چیزی که گفتم که با اجل باشد گشت

کز خواب کسی را اکلش دنی گشت  
می نوش که مرگات می بایه گشت

می خور که بریز کل پی خواهی گشت  
زنا را کین کو تو این را زشت

بی مونس بی حریف دلی صدم گشت  
خمر لاله که برزم دخواه بشکفت

من بخورم و مخمغان از بستان  
چون دانستم که می عدوی دین است

والله بخورم خون عدو را که رواست  
تبت ربی جات الیام

الکلی  
فیضام

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "بیزار شدم زبت پرستای گشت" and "تبت ربی جات الیام".



من یحیی میرزا

نما که از من جهان نیت که  
چون بگرسیخت امید دل  
نکند ز نار عس و صید  
نشد به انتظار پیوند

م در کلبه بسم نیم جانی است  
آینه خانه دلم بسم نزول  
من خانه بکوی دوست دارم  
ز کان خمش بابت حرمت

تنه که جالت بود آینه مثال  
طوطی کرد آینه گویا کرد  
وانم که چو طوطی بودم  
رایست رخسار توین کردم

م بر که چوره دسم دل خردان  
از که زند خنک و جهم زمین  
دامن دامن ز دیده ریزم خون  
کویا بدم ری بود چون را

ی که که درون از محنت نیست  
زان آتش از خفت دارم  
دل خودم تنه به هر  
تنم ساحل نشین خاک دریا بحر

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین

من یحیی میرزا  
نما که از من جهان نیت که  
چون بگرسیخت امید دل  
نکند ز نار عس و صید  
نشد به انتظار پیوند

م در کلبه بسم نیم جانی است  
آینه خانه دلم بسم نزول  
من خانه بکوی دوست دارم  
ز کان خمش بابت حرمت

تنه که جالت بود آینه مثال  
طوطی کرد آینه گویا کرد  
وانم که چو طوطی بودم  
رایست رخسار توین کردم

م بر که چوره دسم دل خردان  
از که زند خنک و جهم زمین  
دامن دامن ز دیده ریزم خون  
کویا بدم ری بود چون را

ی که که درون از محنت نیست  
زان آتش از خفت دارم  
دل خودم تنه به هر  
تنم ساحل نشین خاک دریا بحر

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین

من یحیی میرزا  
نما که از من جهان نیت که  
چون بگرسیخت امید دل  
نکند ز نار عس و صید  
نشد به انتظار پیوند

م در کلبه بسم نیم جانی است  
آینه خانه دلم بسم نزول  
من خانه بکوی دوست دارم  
ز کان خمش بابت حرمت

تنه که جالت بود آینه مثال  
طوطی کرد آینه گویا کرد  
وانم که چو طوطی بودم  
رایست رخسار توین کردم

م بر که چوره دسم دل خردان  
از که زند خنک و جهم زمین  
دامن دامن ز دیده ریزم خون  
کویا بدم ری بود چون را

ی که که درون از محنت نیست  
زان آتش از خفت دارم  
دل خودم تنه به هر  
تنم ساحل نشین خاک دریا بحر

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین



مجموع کتابخانه  
کتابخانه  
کتابخانه

در این کتاب  
برای صحت و عدم صحت  
در این کتاب  
در این کتاب

مجلس در محفل خاندان

فان در این کتاب

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, mentioning "الحمد لله" (Praise be to God).

10

ما جیم چون او بر کوه رسول است  
در هم نشین از دعای پشیمانان

از سر دوش سفر بار غلاب انداخته

از سر در راه  
بدرگاه شادمان شد چون برآید  
از پیش محرم نوغان شد و تشریح  
شمع را شنند و آتش است

و چون برسد میان کان آب نرفته

و در این کتاب که در این کتابخانه است

کتابخانه دار احمد الباقی

تصویر و استادی شریف و جامع  
در علم و ادب و اخلاق و فقه  
و کرامت و کبریا  
و جلال و جلال

اسان ہر روز صبح و شام اپنے حساب سے

احمد پسر کرم مقام کرم داشت  
حلقه چشم توت خامه داشت  
وزن توت توت توت توت توت

احوال بار عظمیٰ سرور تقدیر  
 خضر تقدی است اور دست  
 محبت کفایت

بجای آنکه از او این محبت  
سر زدن بیانی و خدای شود و فانیست  
از افق از اشک

سازندگی در این مکتب  
تحت نظر و سرپرستی  
معاونین و مدیران  
مکتب و در این مکتب  
تحت نظر و سرپرستی  
معاونین و مدیران  
مکتب و در این مکتب

کتابخانه عمومی  
شماره ثبت کتابخانه  
تاریخ ثبت کتابخانه

در این کتاب که از قلم  
میرزا حسن خان کمالی است  
که در سال ۱۲۸۵ هجری  
تألیف شده است

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the text from the previous page, mentioning names and titles.

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the text from the previous page, mentioning names and titles.

Handwritten text in Persian script, likely a title or chapter heading, partially obscured by the binding edge.

در این کتاب

مجلس اول  
در بیان احوال و حال  
و در بیان احوال و حال  
و در بیان احوال و حال

...

برای

[illegible]

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or date, located at the bottom of the page.

عرفی اینها و کتب

A small, square, textured object, possibly a piece of wood or stone, with a rough, uneven surface. It appears to be a detail or a fragment from a larger work, showing a natural, weathered texture.

فانما كذا كذا



مع  
الشيخ  
الشيخ  
الشيخ

Handwritten text in Persian script, likely a manuscript or a page from a book. The text is written in a cursive style and is arranged in several lines across the page. The ink is dark, and the paper appears aged and slightly discolored. The text is written in a cursive style, characteristic of Persian calligraphy. The lines of text are somewhat irregular, following the shape of the page and the flow of the writing. The overall appearance is that of a historical document or a page from an old book.



ایمان کیا پشما



ای نقش بسته نام خط با برشت  
کارم بیند تخم وفای تو کشن است  
ای شیخ شهر اگر باریات بگذری  
ما شرم از ما بیدار ز نقیض های تو  
حرام سوی زشتی که پستی

وین حرف است از زبان اهل معرفت  
 خود عقل خنده میزند از کار و کشت  
 تنگ آید از کلام همچو ناله  
 لطف و چو غنی نگردد خوب و شر  
 بوی وفا در این نیست خنجر و شمشیر

سایت درون جگر یا لاله  
برایست از نوشها و دیگر که  
در لاله یا ازیم جگر می  
افزاید و نوشها و دیگر که

[illegible]

منه ما يحب ان يكون له

بهر کجا و رقی رفت از سالها

الاضيق

سالک بآب خورشیدان ده بار در روز  
 میل زده و کل بر حرف **و** بخشد  
 مردم شکفته شود و از آه من رنج  
 بر خوان و صلوات ارادت مکن و از  
 بخت غمناک دور بر رخ است جهان

الحمد لله

بخانه درخت و کوچ توشت خانه  
 اگر بدارت افکندم سحر و جادو  
 تو دل برسی معارج جانی به  
 غم آنکه خورده به تنم بجای  
 خدای عز و جل را به یکایک از روی

چشم زلفم بقلب عجب سبک و  
 بشان بدام که هرستی از نشا ختم  
 زلفی که در عمر و خالی که جادو  
 حلقه بر گرد با فردا که نام کا  
 زلفی که در گریه است از خار و

نسخه کتب و مجلدات



هر جا که میگردیم ازین فتنه ناکهان	عشق عنان گرفته بر دهن میکش
من دل نمیدهم بب و چشم او که باز	گاه از فتنه که بغضون میکش
بر خاک آستان تو کرم بخون	چون فکری آید و چون میکش
شامی بکوی عشق کن پیش ازین قرار	کین دل بگو شمای جنون میکش

**ایضاً**

جان بر تو در بلاست مارا	دل پیش تو مبتلاست مارا
پشت بدعا بر او رم دست	در دست بین دعاست مارا
هر شب بهوای خالک گویست	دیده بره صباست مارا
در منزل ما جو بر نیست	خو طالع آن کجاست مارا
تو ناله و گریه زن کو پشت	سینه سپر بلاست مارا
یکبار تو کل قیامت کشاده	چون جامه جان قیامت
شامی چشم از جفا کشیده	دولت و بره و غفلت مارا

بهر خست از عشق تو میکش  
مکان به سحر تو میکش

بسیار که کویزم درین بلا که منم	جو استقام تو مگر قوت در پناه
شمع نیست بالای لکنت کردم	روا بود که بسوزی برین کلاه
شامی شامی بجاده را فکری	که هست لطف عیم تو عذر خواه مرا

**ایضاً**

تخت بی تو صبر دل غم فزوده	توان چشید در روی نا از موده
ای نامه می کن و از آب چشم	بیدار سازد بید بخت غم موده
دل شد ربه و سر زلف تو در کند	توان بکوی عقل کشید آن ربه موده
بابا بخان بگو که دل غنچه خون جرات	خونان نه نمی توان و رون کشته موده
مشاط زلف با لکنت میکش	فان ده که لبتی بلیست دوده
ناله از دکان تو فتنی مرا میکش	بیهوش قصاص کرده کلاه موده
شامی خیال خاص کوی از دهن	چون زلفت قتی غافل شود موده

چشم تو را از اخت بی خانه ما	بگشود برتری و میخ ما
الکاح معدل بده خالک	سنگ بر دهن تو خالک موده
کینه ای ای بر دهن تو میکش	نهاد بکوی دل و میخ ما



هک که با فنون و کوشش خواب نیاید	مرکس که شبی بشنود افسانه ما را
آن تخت نداردیم که یکشب در رخت	دوش کند این کلک و بر اندازد
در شب من و اندوه تو و کوشش بخت	کافیه اندر ده کاش اندوه
از تاب غمت سوخت بخت دل تنها	ای شمع تو آتش ده و پر دانه را

**ایضاً**

بیا ای خط بهت نادران دانه بردها	مرو کز آب چشم من بمانی آغشته زلفها
تقصیر و فایده من کز آب چشم من	هنوز از در ترش تو فایده ویران
که اگر دانه من ملای باشد عشق ملای	که عشق آمد من شکل به و وصل شکلا
حریف بزم و از آن به فکر از خطا	که بر می شود از این چه و آنده از خطا
درین دنیا که صدر حقولی از دانه را	چو شامی بیتی دیو زده میکن از دانه را

**ایضاً**

خام از دانه و کوشش و یاد کیم را	کوشی تو هم کوشش و یاد کیم را
دانه را که لاف و کلام و بزم را	بزم و کلام و کوشش و یاد کیم را
دست که دست و دانه و کوشش را	دست و دانه و کوشش و یاد کیم را
بزم و کوشش و یاد کیم را	بزم و کوشش و یاد کیم را

فینا غم جو شامی غیر عشق ای باد ساکارا  
خدا را که تو میدانی بیا ارشاد کرد

**ایضاً**

بجاری ای زده است لاله ای	بیار خرمی بکشد دانه یاب
لبت از ده زلف و رخ چه نیکو	خوش آید با ده در شبهای منشا
دلا و دم آن در بسته چست	قدم نهاده فکری کن دین با
چو عشق آید چو کشت بنشین	که مردن را از تب کشت است
چو بزم و کشت دل و بال آن چشم	کشت و خفته را آسان هر دو
بصد جذان لطافت بنده خضر	خدا را که بزم و کشت است
ز کوشش رخ چه نه که چه	که یک بزم و کشت است

**ایضاً**

بخای تو بر دل بنایت خوش	بزم و کشت و یاد کیم را
ازان غم و کوشش و یاد کیم را	بزم و کشت و یاد کیم را
بزم و کشت و یاد کیم را	بزم و کشت و یاد کیم را
بزم و کشت و یاد کیم را	بزم و کشت و یاد کیم را



بجز آن ریز عاشق بهانه بجوی	که قتل جان بی جنایت خوشی
به ریت شامی نظر کن چنین	کش آغاز خوب و نهایت خوشی

البیت

تا خاک آستانه جانان مقام ما	در بزم عیش جوده و لذت بنام ما
کفنی فلان بکوی که از خاک کمر است	این هم جو بگری سبب احلام ما
زاده حرام گفت می لعل راستی	ما ز ابریم و میکده بیت الحرام ما
تا بر درخش خاک مذلت نشسیم	سلطان جار با لشکر و غلام ما
روی جو زرخاک در شش ناله ایم	در ملک عشق کز شامی بنام ما

البیت

ایر و زمین شتاب که دل دردمند است	بگری که خود دادم ز کان بکند است
آباد شهر آنکه تو بی شکر داری	آزاد بنده که گرفتار بند است
تو بی شکر داری و بدو که در غم است	بجاده که صید جان کند نیست
ای و شکر تو بی شکر بکافور است	سنگاه پر شکن که مشکاف است

فرمود که گفتی این تو کیستی  
پسندیدم و بوی تو که گشت

البیت

که ام دل که ز عشق تا سیر نیست	که ام سینه که از داغ تو جز نیست
طیپ جاده دل که مساز و زنج	که نا توان مرا آرزوی صحت نیست
بقول نامی روشن نیکش ز راه	درون بیره دلان قابل صحت نیست
دلانه از اینای و به چشم امید	که در جیلت این حرمیان نیست
اگر لطافت عیبت سواست ای	جو من داده که حاجت برقص و جاک
چون بگوشتش اعطای کسی که شام	بگو ترده و ضایع کن که منت نیست
بجلی که سخن زان لب و دهن گذره	جوشت غنچه بگویم که چه نیست
خیال روی تو تا نقش بسته ام دل	که بویای بنام من به صورت نیست
بنالرد و سر خلی عید پرستان	ز کوی سوشن را نش که اهل نیست

البیت

کفنی سوزم این آید و در آلوده است	آتش که نیست در کافور خنده نیست
عاقبت جوی روی درنا بود و بود	این غمزه ایست بود و بود
تا که آن تو که هر کس را نیست و نیست	و هر کس را نیست از زلف زده و زده
کرده از بهر یا پوشیده این خرقه	زاد و خورده این سر این قلب روی آلوده



مست شامی و یقیناً با چنند  
بند کاینم این یک مقبول و آن مردود

### الفصل

ساقی بغم و عقل و جان رفت	می ده که تکلف از میان رفت
شبه تاب و توانم اندرین راه	من هم بروم اگر تو این رفت
تا شد رخ و زلف از نظر دور	کام دل و آرزوی جان رفت
من بودم و دل که قامت برد	و نیز بجای راستان رفت
فاسی که جولان غرق خوشت	با دلی تو خواهی از میان رفت

### الفصل

کدام عشقه که در چشم پر خار رفت	کدام شیوه که در زلف پیا رفت
روانی نیست زوای کس و نام	چرخ کو نشد ندیم که یادگار رفت
سوی عشق جو کرده و لابر و زشت	مزار بار بگفتم مکن که کار رفت
و لایحان اراحت بدست و زشت	دین بستم چو کار و پیا رفت
اگر چه عشق و فاکش و زشت	منو و بردل از او و پیا رفت

### الفصل

مست شامی و یقیناً با چنند	بند کاینم این یک مقبول و آن مردود
---------------------------	-----------------------------------

شب در ازجه پر سی که چست حالت	دلیل سوز دلش رنگ عاشقاندا رفت
عجب در که خواب اجل برد نام	مرا که شب و شب کوشش و فساندا رفت
درین صحنه کج اندم خطا از انرا	که هر چه می نگریم نقش کاد خاندا رفت
بر روی مجلس که بست کف ز شام	چگونه دیده خلقی نو از تراندا رفت

### الفصل

خطت که سبزه بر اطراف بایمیندا	چه خون که در جگر نافرمانی چناندا
دل که شقایق داشت خاکبوس در	بعباقبت سخن خویش بر زمین اندا
با حسیاط قدم نه دلا که طره یار	کنند حادثه در راه عقل و دین اندا
در آفتاب ستم که بسو ختم چکنم	جوخت سایه بر احوال مرچین اندا
به عشق تیر بارانست از طه	ز بس که سنگ طاعت برین و آن

### الفصل

کسی که عاشق زوای تو شد چناندا	سوی کوی تو انش می گوار و زوایا رفت
و کی با تو بغوغای عاشقی خو کرده	و کی با تو بغوغای عاشقی خو کرده
بجهت تو چه آمو ده را زدم انش	کراپ دیده بگشتم برین و آن
و کی با تو بغوغای عاشقی خو کرده	کسی که با تو بغوغای عاشقی خو کرده



تخت نالاشی گفت و کوچی رقب	غزل برای بلبل بایک زان غزل
---------------------------	----------------------------

الف

چو سینه زنت از بزرگ با سینه برختا	نزارفته بقصد دل از کین برختا
دل خیال با نیت جو در ضمیر آورده	خروشن بخودی از عقل خرد بهین برختا
چو غنچه روی غنچه از نقاب زنگار	ز بلبلان چنین ناله خزن برختا
چو و چشم تو بچشم جهان نرس	که تکیه زد بعضا آنکه از زمین برختا
چو مطرب از سخن شای این غزل بر	ز ساکنان فلک بانگ آفرین برختا

الف

مستم ز دست تو پا بست در کعبه اراده	بواه تو هر تسلیم بر زمین جهاده
چو در عشق غم با خیال دوست که که	قدم پرشش مای منده بر سرم عیاده
چو میدمت که اسی و چشم باز بگویم	چو نشسته ز مستان بهج روی شاده
چو که بود در این عالم کس که	مگر بطلای من بوده است هم بهاده
چو که سکه تو در این عالم کس که	بیان که شوقی غم است و غم آهاده

چو که سکه تو در این عالم کس که	بازم ز عشق افتاد کس که
--------------------------------	------------------------

این تکت دم زیار بی بود ل آمد	بگو آن کشته خاک بای خوش
مردود شد ز قبله که ناقابل است	آنکه بگرید و جواب ابرو به
نادر که ام آب و هوا حاصل است	خوش است که آب کل و با سینه برکت
بایت ز آب دیده خود در گل است	شاید که می عشق گرفتار افتاده است

الف

وز دیدن تو دیدم گلستان و باغ	دوش از رخ تو بزم که ایان فراغ
دل از فروغ روی تو زانها فریاد	بر جلوه که شامه داشت فلک
آن روی دلفروز مرا بر جریانه	باشام طره تو نشان بود کار دل
آن دل که ذوق لاله و گل در دماغ	چو سینه و گلست ز جوت کون
ز گلشن زنده بهی روده و دل داشت	دل لاله پاک شد دل شای سوره

الف

چو که سکه تو در این عالم کس که	چو که سکه تو در این عالم کس که
چو که سکه تو در این عالم کس که	چو که سکه تو در این عالم کس که
چو که سکه تو در این عالم کس که	چو که سکه تو در این عالم کس که
چو که سکه تو در این عالم کس که	چو که سکه تو در این عالم کس که



خون نشت شامی مسکین خوش تو  
بچاره چون که بی تو نشت

ایضا

باطره تو سبیل شورین خاک هست  
تا بر درت طریق که ای گزیده ام  
حال بود صف او فلک عشوه میداد  
و غان باغ را جو نسیمی کفایت  
با آنکه رفت عمر که انعام در سرش  
روزی نکشت شامی شود برده

ایضا

صبا ز زلف تو بوی نه داشت  
جهان بر کز از ناله نفسان جو  
بهار آمد و هیچ بیل نمیداد  
بزم که بخت با کسی نداشت  
چون که می رفت مهر و دوست  
که پیش و هیچ آبروی نداشت  
تو که در زلف تو بوی نه داشت  
جهان بر کز از ناله نفسان جو

صبا کردی که برده از استانت  
بشوی ابرویت زیبا کانیست  
کل از شوخی می زد با رخت لا  
شراب عاشقی تا خورد شایسته  
عرو من عجب را در استانت  
که چشمت خون خلقی زان شگانت  
جو دید از شرم رویت بر زمین  
بهمت جوهر بر رخ برین نکشت

ایضا

روی از رخ ادم سایه بر رخ خاک انداخت  
چون که می دلم از داغ بیانی این بود  
عظم از باد به عشق می داد و حسرت  
بر زلف شک خط و عارض رنگین تو بود  
که بر تیغ فربه بر سر جگری خاک انداخت  
باز عشق آمد و این شعله بخاک انداخت  
متمم رخت درین راه خط باک انداخت  
چون اوراق گل و سبزه که در خاک انداخت  
تا و کی بود که آن غمزه بی باک انداخت

ایضا

مرد در سیم حری بوی و کرد داشت  
بیکدیگر و یکایک زوی چنین و آن کل  
دی مرد و از آن ذوق که در عشق نداشت  
خون و زلف کس و چه بود که نداشت  
کوی که زلف خاک بر کوی نداشت  
افسوس که از هر طرفی روی نداشت  
بمانش چون بود و خط سوزی نداشت  
تا و کی بود که آن غمزه بی باک نداشت



شاهی تماشای مدینه نیاید  
بجای آنکه نظر در خم ابروی در گذشت

**ایضا**

مرا در عشق به سودی نمائند	ز سودای تپان سودی نمائند
دل من رقیبت و آسای ماند بر جای	از آن آتش بجز دودی نمائند
سرا در و ز عیش و باد کاش	بجز آفت می آلودی نمائند
طیب از معانی بر مافت کوی	که هیچ امید به سودی نمائند
بکش تیغ باد در خون شوی	کز پیش پیش مقصودی نمائند

**ایضا**

مرا که با تو روی به می نیست	که ایمان را به سلطان خرمی نیست
ز غم در و غم در دل بیست	ز اقبال تو ام زینها کمی نیست
پری را مانند آن مرد لطافت	رقیبش نیز جدا آن آبروی نیست
کسی کلین نیست شکفت	درین بستنی که به روی نمی نیست
چو جانان کین بر عیبت	نعم بهشتی که جاده روی نیست

چو جانان کین بر عیبت  
نعم بهشتی که جاده روی نیست

شیرم ز آنکه خاک او به از خون	شیرم ز آنکه خاک او به از خون
لیکن عنوان درون احوال بیرون	لیکن عنوان درون احوال بیرون
تپان رندی روم کان رسم و قانون	تپان رندی روم کان رسم و قانون
مایا بازی بگریخت کفخی که بخت	مایا بازی بگریخت کفخی که بخت

کویا

با غره جادوی تو پنهان نظری داشت	با غره جادوی تو پنهان نظری داشت
اینها ز کسی پرس که از خود خبری داشت	اینها ز کسی پرس که از خود خبری داشت
یکان تو چون بادل آرد به سری داشت	یکان تو چون بادل آرد به سری داشت
خود کوی تو در روضه فردوس دری داشت	خود کوی تو در روضه فردوس دری داشت
چون لاله که باد به تو خوشی داشت	چون لاله که باد به تو خوشی داشت

چشمیاری هست از آنکه با تو نیست	چشمیاری هست از آنکه با تو نیست
کینست که با تو نیست از آنکه با تو نیست	کینست که با تو نیست از آنکه با تو نیست
آن کینه است در خون من که با تو نیست	آن کینه است در خون من که با تو نیست
چشمیاری هست از آنکه با تو نیست	چشمیاری هست از آنکه با تو نیست



شامی از یاران خود بیا که تنهایی  
ز آنکه با هر کس غم دل گفت غماری

**ایضا**

خطش کرد عارض مهوش برآمد	آری بخشه با کل او خوش برآمد
دل موی نایق میکندم کان بهار	بوی طوف لاله سبز و گلش برآمد
خطی جیب و میدرخشی بر فوخته	چون سبزه خلیل گز آتش برآمد
هر شب بیاد سلسله زلف در مش	صد آسم از درون مشوش برآمد
شامی سری بعالم دیوانگی بر	چون قصه بایان پری و ش برآمد

**ایضا**

بایر فتم و دل آواره در کویت مانده	جان نمائند از عشق و در دل حیرت مانده
خون رخسار که درت ده یم لیکر کاک	پرستش میکرده اما را که سحر مانده
جان برین خوفان غم بر باد شد لیکن	کوتن خالی عبادی بر سر رویت مانده
سخت و آزار بزم و زمان رخسار سوخت	هم کلاه ابرویش آن بگذشتی و بخت مانده
آنست بر خیال هم نمائند از غم و کس	مجهان دل خیال چشم عیار مانده

دل گفت آه چنانچه  
با هر کس که می یافتم

تابسته زلف او نشد دل	سر بر خطه روزگار نخواست
دور از تو چه دانه بود کایام	بر جان و دل فکار نخواست
مرغی که دقای و حسیر داشت	دل بر کل نو بهار نخواست
در عشق تو زان فتادش	کافول قدم استم از نخواست

**ایضا**

بازای که دل بے تو سرخویش ندارد	بیامد تو از جان ز متی پیش ندارد
از دانه تو ذوق نبرد عاشق بیدل	درم جکند آنکه دل ریش ندارد
آنرا که رسد تا دل دله و تو بر شدم	ناکس بود از چشم دگر پیش ندارد
از خط تو ما را خواند و بتوان کرد	سلطان به عجب کمر سرد رویش ندارد
تا عاشق تو دور افتد شد رهبر خاک	فکر از غم و مصلحت اندیش ندارد

**ایضا**

کوتن زخا دش رفتم دل شیدا مانده	تن روان شد بر طریقی غم و جان مانده
دور از تو چه دانه بود کایام	درم جکند آنکه دل ریش مانده
آنرا که رسد تا دل دله و تو بر شدم	ناکس بود از چشم دگر پیش مانده
از خط تو ما را خواند و بتوان کرد	سلطان به عجب کمر سرد رویش مانده
تا عاشق تو دور افتد شد رهبر خاک	فکر از غم و مصلحت اندیش مانده

دل گفت آه چنانچه  
با هر کس که می یافتم



ای صبا از راه یاری با من بگو  
و که شامی را نهد در صورت زیا

ایضا

خوب رویان چه چندانک نظری بکشد	بهر مرده از خون جگری بکشد
پرده چار از حرم و ده گشایان فارغ	چشم بنهد که از غیب دری بکشد
نامیدی بر ارباب طریقت کفر است	که دری بسته شد ای دل گری بکشد
کرده از نسجه حسنت و رقی میطلبند	و فقر کل رنج و درم سحری بکشد
شامی اندیشه آن زلف کن پیش آن	نیست رازی که بهر چه بکشد

ایضا

عید شد هر کس بوم مجلس می میرد	در دمنده آن راهی پرست و پیری
که بکشتی میرود تنها خوش است آن افقا	قاصد جان منده آنان که بادی میرد
که بر قند با بکیر و قامت از زلف	بانو ای رخسار و ناله ای میرد
چون کل و سبیل بر رویان زلفت	آتش آشفته و رخسار و جوی میرد
هر که شامی که گویت اندم بر در	بیطلاق اندام و رخسار و جوی میرد

کیمی شامی که گویت اندم بر در

کیمی شامی که گویت اندم بر در

عید شد هر کس بوم مجلس می میرد	در دمنده آن راهی پرست و پیری
که بکشتی میرود تنها خوش است آن افقا	قاصد جان منده آنان که بادی میرد
که بر قند با بکیر و قامت از زلف	بانو ای رخسار و ناله ای میرد
چون کل و سبیل بر رویان زلفت	آتش آشفته و رخسار و جوی میرد
هر که شامی که گویت اندم بر در	بیطلاق اندام و رخسار و جوی میرد

ایضا

عید شد هر کس بوم مجلس می میرد	در دمنده آن راهی پرست و پیری
که بکشتی میرود تنها خوش است آن افقا	قاصد جان منده آنان که بادی میرد
که بر قند با بکیر و قامت از زلف	بانو ای رخسار و ناله ای میرد
چون کل و سبیل بر رویان زلفت	آتش آشفته و رخسار و جوی میرد
هر که شامی که گویت اندم بر در	بیطلاق اندام و رخسار و جوی میرد

ایضا

عید شد هر کس بوم مجلس می میرد	در دمنده آن راهی پرست و پیری
که بکشتی میرود تنها خوش است آن افقا	قاصد جان منده آنان که بادی میرد
که بر قند با بکیر و قامت از زلف	بانو ای رخسار و ناله ای میرد
چون کل و سبیل بر رویان زلفت	آتش آشفته و رخسار و جوی میرد
هر که شامی که گویت اندم بر در	بیطلاق اندام و رخسار و جوی میرد

کیمی شامی که گویت اندم بر در



سرو آزاد بندد قدست  
کفتی افتادست بی از نظرم  
ای کلام تو بسنده آذاد  
کاشکی بخت بین غیافت

**الف**  
زلف تو سر را بر شکر و تاب نام  
چشم تو چو ماهی که بر حال من افتد  
در شیشه صافی بگرزاده رنگین  
طرازی آن طره ز رخسار تو پیدا  
اعل تو لب لباب شکر تاب نماید  
چون ملک کل و لاله در آب نماید  
هر جا که رود دانه بخت تاب نماید  
خار و خشکش بر سر بخیاب نماید

**الف**  
بیدلان گوی تو مقام کنند  
نارین غنچه شمر و مرد و زنی  
من که در کرم کیم به تو بجهت  
روان تو بخت جان من مست  
با عشق ترک تنگ و نام کنند  
فتنه از ترکس تو و ام کنند  
نیکنان را به بهر نام کنند  
باش تا کار و دل تمام کنند

و کلامی که در این کتاب است  
بی نامی که در این کتاب است

کر لطف می ناری و کر تیغ می زنی  
ای خاک رگشته سر ما بجز نک تو  
ما خود فقه و ایم ز ما به ار دل  
خالی بسا د این حزن از آب و رنگ تو  
ای تازه گل که در شک بهارست عاقل  
آری حجاب راه تو صد تنگ و نام

**الف**  
ای باد صبحدم خیر از یار من بگو  
انده بلبان خزان و فیده ای صبا  
اعل ترا لطافت عیسیت در نفس  
چون عشق این مرد و نهان برده بر کر  
با بلبل از شمایل سرو و چمن بگو  
در نو بهار با گل و با نشتن بگو  
من مردم از برای خدا یک سخن بگو  
کو خاخر و عالم شنود و کوه و دژن بگو

شامی بلا و محنت جانان مگو غیبه  
کر مرد عشقی این مرد با خویشتن بگو

**الف**  
رخ تو رنگ و آفتاب شه بر در  
چو در شب چشم تو ام برین نظر  
رخ تو رنگ و آفتاب شه بر در  
چو در شب چشم تو ام برین نظر  
بجزه اعل تو نقل و شرا بشته مرد  
قدای آفتاب یک و در باب شه مرد  
تو دیده و درم آرم و خواب شه مرد



زبس که سیل دادم ز دل بیدار گشت  
دل شکسته و جانی که بود شایسته

### الفصل

عسری مست یار دلم تا توان از تو  
برده جوید چهره زردم بنار گفت  
عاشق که دم زنده ز تو فاقون بریزش  
قوی زبس که ناله و فریاد کرد و دوش  
دل شکسته عهد و زیارتان بتافت و  
وقتی نیاز باش کل نیکه گاه داشت

شایسته کی تو سوخت بین و آه بر دلش  
خود ساهار و که نیابی نشانی از تو

### الفصل

ماحق شناس هر مغایم و دیر او  
که خود بر غم و درد غم میزد و در  
ساقی پاک و سیه باقی داشت  
فاصله ایم یک نفس از ذکر خیر او  
کیوان دیده و روم زده دیر او  
حالی قضای شست و دما ز وحش و دیر او

کس نیست او را نشاند آفتاب را  
ای دل بدو ز دیده غیرت و خیر او  
شایسته زهر میگذرد بستان پاله  
سرست بگذر از درد دیرینه دیر او

### الفصل

ای دیده بسی فتنه ز با لای تو دیده  
تا اشک بقا را زده او باز نشاند  
دیوانه شده عقل در اندم که بشوید  
باین در شیشه و لطفست یقینا  
زان گونه که قندیل فرو زنده بجوید  
بایسل و چشم چه بود قصه طوفان

شایسته سوخت بود حدیثی ز دلش  
افسوس که رفیق ز جهان بیج نمید

### الفصل

ای هر نفس زده برابر و ان گره  
سوسن که از دانه تو غنای تو  
مشاطه را ز غم و دست گشت  
بکش بکنده آن لب و زار و ان گره  
از غلظت فتنه و کمر و دانه گره  
بهر فتنه با تو یا قیام گره



چون کل زنی که مست می گردنی  
به زانکه غمخواره فی بر میان کرده  
شبا جو جنگ ناله شای زلف او  
زان کس نشاء است بر کما می جان کرده

### البیاض

ای کل تو بسفر رفته و سالی مانده  
ما زانده و میان تو خیالی مانده  
دل جو رمن از مویه جو موی کشیده  
تن رنجور من از ناله جوانالی مانده  
تشیای ده ن تو سه عمر گذشته  
از تو مار است بین فکر کالی مانده  
علت اد که هر کایست نشانی داده  
رویت از ناله مایست مثالی مانده  
را نده شای زغمت اشک جو پروین  
بر کما از هم اسب تو بلالی مانده

### البیاض

ای که با طره پرچین و شکست آمده  
چشم به دو رکه آشفته و مست آمده  
بجو کل رخت بپند از و کن بر کینه  
بنشین چون برادر با بخت آمده  
کرده نسبت بالاش بطوری بهشت  
بروای خواجده که با بخت پست آمده  
دامن چون تو بکادی ز کفن آسانم  
که بخت ناله بسیار بدست آمده

شای از هم اجابت بهره که تو

کشتن ناله و لب باد و پرست آمده

### البیاض

تا بپشت بسط مشکبو کرده  
جانهای بیدلانت بهر تار مو کرده  
غمی که نشت و آن کرده زلفم آرزو  
یار بربباد در دل کس آرزو کرده  
زان دم نمی زدم جو صراحی زخون دل  
کر شوی کر به میشودم در کلو کرده  
بستم خیال زلف کزت بر کنا دلم  
بعد بخت راست بر اطراف جو کرده  
بر میخدم که باه زلفم تویم زند  
خون در درون غمخ شود تو بتو کرده  
ارکا ز خویش صد کرده از نکت دیده ام  
شای غمخ جاک دل از بند نیکو  
ناده دیده ام بر ابروی آن تند خور کرده  
کایام ز در برشته امید او کرده

### البیاض

زنی از خط نوح غمخ شکسته  
قدرت نه و را دست بر جوب بسته  
خماریت خط نشته بران لب  
علی خط با قوت باشد نشته  
زخمهای وصل تو دوقی نیاید  
کسانی که از خا ر کرده نشته  
و لم بسته شد در شکندای لغت  
انان روی کشته چنین دل شکسته  
تو جایی که باشی که باشند خوابان  
ز خاشاک با کل نبندند بسته  
درین مانع روزی که ناز بسته بوم  
جو لاله نبودم ز داغ تو رسته



دل شای از زلف خوبان مرا  
چو آسو که از دام صیاد بسته

الف

ز می عشق آتش بجان در زده  
خط کار خلقی بهم بر زده  
چو مارا بسنگ جفا می در پی  
قبح با سر بجان دیگر زده  
رخسار تا نوشته خط سبز خوش  
کل آتش بر او راقی دق زده  
چو من در جفا می اهل او  
سوار انکودت بر سر زده  
گرو برده شای از آفران  
چو با او ستادان برابر زده

الف

ساقیا لطیفی بکن جای بده  
در دمار یکدم آرامی بده  
میکم عرض نیازی پیش تو  
کر جوابی نیست دشنامی بده  
سرفدای تیغ تست ای جان بیا  
قصه ما را سرانجامی بده  
ما بود و ایم از بخت آخر گوی  
نامه بنویس و پیغامی بده  
جند سوزی شای دلشسته را  
گاه گاهی وعده فای بده

الف

مایم دلی ز دست رفته  
در پای فداه پست رفته

از کوی تو پارها رسیده  
وز پیش تو بت پرست رفته  
ز افتاده دل منت چه خیزد  
قلبی بسزاد دست رفته  
مایم ز دست دل دران کوی  
مشیار رسیده مست رفته  
ایند فسر از نیست شای  
از صبره دلی که مست رفته

الف

منم باد در سم زانو نشسته  
ز ملک عافیت کیو نشسته  
کجا رفت آنکه می گفتیم شبها  
غم دل با تو ره در رو نشسته  
درون دل خیال قامت را  
هر آینه لبست در پهلوشته  
منم پیوسته در سودای زلف  
زخم سر بر سر زانو نشسته  
در اکثی برین در کیش شای  
جباری بر سر آن کوشته

الف

من از خاک درت رفتم تا عمارت  
کسانی بودم از کویت رقیبا زان  
را از سیل محبت خانه دیدن کوشتم  
زمانه که اساس خیم را ساز عمارت  
بر غما بر چشم کافوت ملک له دنیا  
که کوفت آن ترک شردن را از تعلیم غارت  
بختیم و سالکان نکستی سر فرازای  
چو نوای لودی می گنج خمارت



سرفیاد جلیل نیست آن کجکه که رعنا را  
 به سود این کوفت و کوشاشی بروی کمر عبا

**الف**

ای شمع رخسار ترابانی بهر کاشانه  
 که عاشقی در کوی تو بایمن تنهاسیم  
 خواهم شمع جان بکف کرد و سرت کردم  
 شاشی که میسوزد دلش با جوار آتش

**ب**

ای عشق عالمی را روی در آواز  
 مونم شبهای تنهایی چو اندوه تو  
 ای طیب درد مندان رختی فرما که  
 کنشانی زو نمیکوید که دوا اول نگاه

شاشی از کوبش برویا احتمال جو در کن  
 جاده در کوی جان صبرست یا آوارگی

**ج**

ای بخیر از او دل و دانه نهایی  
 ماقصده و به تو بگنیم و تو در

دل به نگر روی تو جان میرو و از دست  
 ای شمع که ما را بسختن شیفته کردی  
 ما حال ل از کوی بجای می رسا ندیم  
 غریبت که با عارضه شمع به سوخت  
 چون بخیزد ز خواب جگر بگشایم  
 داریم ازین روی بسی دل مکرانی  
 پروانه خود را مکش از جرب زبانی  
 ای ناله تو شاید که بجای می برسانی  
 وقتست که او را بی کاری بنشانی  
 افسوس که بر باد شد ایام جوانی

چون در خمر کل بر سر از کشته شای  
 بر جا ورقی باز کنی چون بجگای

**د**

از بنده در خطی بروی کلکونی  
 یا خود بیای شکر خط بهر افسونی  
 زین پیش میگفتم ترا اینها که انگشتری  
 خونی که آن من جو رده ام از دیده میرو  
 جاری آنزای بسیار این بار به جونی

شاشی فروزان میشود و شمع زوایای  
 زین شعلها کنسوزد از کبر و آفتاب



**ایضاً**

اگر زلف تو خم در خم نبودی	مرا حال غمین در رسم نبودی
غمی آدم زدویت یاد کاری	بلا بودی اگر این رسم نبودی
بجارت آنکه در خلوت که تا ز	بخوانا تو کس محرم نبودی
غم از جور رقیبانست در عشق	اگر این بار بودی غم نبودی
رهای جستی از بند تو شایسته	بنای عهد اگر محکم نبودی

**ایضاً**

ای دل از پی سرگویی ارادت بر	کوی تو فراق ز میانه سعادت برد
بر سینه نامه که میارشد از چشم خوش	نشیدیم که نامش بیادست برد
دلبری شیوه و بیگانه شدن عادت	دل عشاق بین شیوه و عادت
زود خوبی تو می بخت به از کم باز	تا چه مضروب نبودی که زیادت برد

پیش بروی بیان جمله قضا کن  
روزگاری که بحراب عبادت برد

**ایضاً**

باز ای فانی سر چه دوری	بر خود و جهان که چه دارد
------------------------	--------------------------

ک

کف دستم فراقی سبیل است	بسم الله ازین ترجمه دارد
بر روی دل و جان بچشم جادو	تا چشم منورتر بر چه دارد
ای پلک دیار آتش نای	از غایب ما بفرجه دارد
خوش باش بعیش عشق غافل	تو خود بخیر این هنر چه دارد

**ایضاً**

تا دل بغم عشق گرفت رقیبان	در خیال سگان در او یار نیان
که باز شکافی دل صد بار	صد بار غم بلبابی و آزار نیان
که سبزه صبا عرصه آفتاب کرد	در روضه او یک گل بی خار نیان
عشق است بسوی دوست غافل	بشباب که لایق تر ازین کار نیان

در باب و می شامی دلشسته خود را  
ترسم که بجوئی و در کار نیان

**ایضاً**

تا کفودی و زلف منبر ساری	باد شد خود سوز و خاک کرد
جای ما کوی تست جوهر کن	که به نیست غمی و بیم از جلال
تا شام سر و قیامت شد	رب چه باشد قلم چنان



نگو در هوای آن لب لعل	گشته چشم به لاله خون بالایی
نکس مت را فکند از چشم	چون از سب قیام بزم را
هر که ابر عقل شده زن	قول طاب نکشت را بهنای

سخن از زلف او بگویند

تا نبخشد سر او را به روی

### بیت

دلالت و قی حسان دین	زین و وصل جانان بر نیاید
اگر در راه جانان جان بیاورد	تندی دل از دلبسته نیاید
بر غم من کشن بر دیگران تیغ	که چون من گشته ای دیگر نیاید
موس ادم جو شمع این سوز یکین	که این سر رشته یابی سر نیاید
مقاب از گوی جانان روی نیاید	اگر بی مرادی و دین نیاید

### بیت

دعا از روی بختی اندازد	اگر سودای دلجویی نداری
حرامت یار و غمراه سویم کل	جربتی و لب جوئی نداری
چو خیزد زلفش زانک ای مشک	که بختی تو نیم جوئی نداری

نه خوش باش ای عادت کو که چو من	دل از دست بد خویش نداری
بیتج بجز شامی را بیا زار	که به بسته و ناگویی نداری

### بیت

ولاد عشق بازی ترک جان گفتی نگو کردی	زنا زو عیش بگذشتی بدانه و درو خور کردی
بختی و وصل جانان که خریدی شاد بایستی	چه آسان یافتی نقدی که عمری جیت و جویی
بجز زخمی بدست یار وادی ای فکند	نکو کردی ولی وقتی که از خاکم بسو کردی
ولاد بنال آن چشم سید دیگر چه میکردی	که از مستی متاعی داشتی در کار او کردی

چون دیده ز کین ساختی خسته شدی

با خور میان عاشقانش آبرو کردی

### بیت

دولت و صلت میسر کی شود بی جیت و جوی	که وصال کجای خواستی سخن در را کردی
چنانکه کو عشرت که معان فارغ بال باش	ما گرفتارانی بزند این نفس که دیم خوی
از فغان زار من گشته رفیقان در ده	وز دل بیاز من گشته طیبان چایه جوی
چو یار بروی من پیدا شد از سبب اشک	ای گویت آبروی در و مندان است جوی
یاد اگر گشت شامی در ده فکند کردی	که از بختی تو نیم جوئی نداری



دلا ز کس مت نه که می پرست	سری بکجای خوش افسانه که می پرست
ایسر سلاقت عالمی لیکن	تو حالت دل بوانه که می پرست
مکو که یار دگر خانه ساخت در دل تو	که ام یار جده ل خانه که می پرست
تو کجای حسنی و ایل نیاز منتظر نه	که در بکجای ویرانه که می پرست
نه دست تمنای بزم او شاد	سخن ز سر زده خانه که می پرست

زنی روی تو روشن آفتاب	خط بر لاله بر سبیل نقاب
میان را که میدیدیم و آن چشم	تو پنداری خیالی با او خوا
شراب عاشقی تا نوش کردم	با سایش نخوردم و کیرا
غم زلفت و دخت را شرح و با	بشی باید در از و با همتا
بشی در بکجای با یک شاد	قدم در نه چو کجی در خست

عیدست و نو بهار و جوار ابرو	هر چه دوا وصل کلی شاد
روزم بر دهنی گذر زشت بسوزد بخور	دور از سعادت تو عیب زنه کار

مهی خجسته خرم و از نو بهار خوش	ما و فراق یاری و اندوه جاس
بخت بهال عید شدم زار و ناتوان	روزی ندیدم از خود مهر با
شای بسوز عشق تو شد و شناسد هر	
و از سگان بود ز برای شانی	

بیشترین شکر خنده و از	ز خوبی هر چه می گویند دار
جدا باشد که گدای خویشتن را	بد شناسی ز خود خرسند دار
مناب آن زلفت را بر دل کن	که انجا مستلای چند دار
جو شیر نیست بارت ای فی قند	بسودای که دل در بند دار
جو دل در بند خوابانست شاد	چه سودا رکوش سوی پند دار

راگشی مناب آن کوشنده ابرو بیاری	کمان بر من کش ما که تیری خوردم
بفریاد خود از آزار سگ کوی منجم	که در کیش محبت کوه باشد مردم
شکر عاشقان شکر فکونی آید از	بهار عارضش و اندوه نهد از کار
کشیده ز کست بر قلی جان با تنه بید	فکیده طره باشد از راه و طهارم طار



جوی رینه مر روی تو از خود میرودش

تو حال و صبحی انی ولی با خود نمی آید

بعضی

مرا دلست بدان زلف تا به آری  
ز لوح خاطر عاطر غبار غیر بشو  
نخند بر سره خوابان که نو بهار تر  
به بندیده جو ز کس زخون و ز جفا

بعضی

مرا دلست بدان خاک را بکند امیر  
که شط عشق بوده لایکی و یار  
هنوز کل نطفه است از نزار  
که کل یکست درین بوستان و عمار

غین بهاش گرا ز دل قرار شد شایخ  
به کارهای جهان نیست بر تو آید

بعضی

مرا اگر چه بدین روی و رو بگردانی  
به دوستی که نکردم از دغای تو  
مرا بسلسله زلف به خاک کشی زنده  
زده است که هیچ یلدا صدای

بعضی

مرا که جوید این آرزو بگردانی  
اگر خاک سرم را جوید بگردانی  
بجرم عاشقیم کو بگردانی  
طریق عشق نه باشد که رو بگردانی

نیاید و نه آمد شدی شایخ از خجالت  
اگر چه این دنیا را که بگردانی

بعضی

ای پیکر از کز نه خونین جگر می چند  
سوز دل عشاق چه دانند که جوت  
چون لاله بخوابد دل خون جگر باش  
بمرض و غم و غم و غم و غم و غم  
دانی جگر که نه ایدان ره عشق  
دریم طریق خرد از دست نهاده  
شایخ سفر عشق بغفلت نمواند

باز ای که در پای تو بر زم کمری چند  
بگر بخت از تیر بلای خری چند  
ای چشم چه تر کنی که بر لبم فزنی چند  
اگر باد صباد و غم شینم فزنی چند  
ماتم زده سوختن بر بدی چند  
و ارسته باقیال تو از دره بدی چند  
میش دار که این مرحله از خطری چند

بعضی

ای بخت مردم ز چشم در فشان خون میرو  
یکشبای شمع بتان در کج تنهای میرو  
خون که از غمی رود و افش نی میرو  
باغبان از کشتن کوکب میرو

پارهای دل ز راه دیدن میرو  
تا به بینی حال تنها ماندن میرو  
و که صد جان از خاکدم چنان میرو  
بسیار از کشتن کوکب میرو

کشتن کوکب از شایخ میرو  
آهسته آهسته از کشتن کوکب میرو



عری و بان تنگ توام و خیال بود	جان رسیده و اندر فکر محال بود
رفت انکه در سایل عشق و موزنی	ز ابرو و غمزه با تو جواب و سوال بود
گفتم رسد میان توام باز در کن	گفتا برو که بخوای دیدی حسان بود
شرم آیدش که بگوید پیش بی کسی	آن سر که ساهل بر مشن و خیال بود
اشسته بخت کنی بختی آیدین غزل	آری بخت که زلفت خوشدیده حال بود

**ایضا**

برخی زلفت دل ماست در بند	زهر رشته عقل بکست پند
رقیام ان از در دست ما را	که بکشند رنگ را بروی خداوند
توبه میکن دعوت ای شیخ ما را	که ما قول عهد خوریم سوگند
شیخیم قدسکان در شن را	که ماسم در ان کو دویدیم بخت
رقیب شمشیر کاره بر جانیش	جفا می پسندد خدا یا تو پسند

**ایضا**

میا که تکیه کند بر دست و پا	تا چون گشود ری بکشد بر دست و پا
بکشد و زلفش بر آید و بکشد	کجا بکشد که بکشد که بکشد
زلفش و بکشد که بکشد که بکشد	کجا بکشد که بکشد که بکشد

خوشت آید کی اورا که مهر ای چنین	فکر نماید من شد روی در راه عدم
بم تو مید از ان دولت که ناکا می چنین	بخت و کشتن شایسته را نم بر سرست

**ایضا**

بکن دل تقی بر چاه نشیند	مهر تو نگر بر پاشیند
خود کو که غمت بکشد نشیند	من بودم و دل تو بردی آن نیر
در وصال ما کجا نشیند	مرد دل که نشد فرار پاره
ای دوست کسی چرا نشیند	کردست وصال جانان
بسیار برو زمان نشیند	هر کس که شبی نشست با تو
کشت و هر که ان نشیند	خادم که می رفتی بپشت
در دیده جو تو بتا نشیند	کروی که ز کوی دوست خیزد
کس با جو تو می بر نشیند	شای نشست یاد با تو

**ایضا**

وین بخت و در خیل بکشد که بکشد	رفت انکه با حاصل تو مراد دست قی
و زلفش و بکشد که بکشد که بکشد	آن نیر بختی دل بچشم می کرد
آن بخت که بکشد که بکشد که بکشد	کجا بکشد که بکشد که بکشد



عشق آمد و سودای کل و لاله زهر	زان شعله تباراج شد رخسار و شعله
و قتی بهوس خواستی بوی تو از با	آهنا نه کوی که هوا و موسی بود
در عشق تو ام اشک بخون او کوه	سم ناله که دره افتد فریاد رسی بود
شای که بچوان تو از لاله و خومانه	بخارده سک کوی ترا هم بختی بود

**البیت**

جان بیاد تو یا د کس کند	دل ز غم خورده دل تو بس کند
بغراق تو چون کز نجا	بخنم اربا تو هم غم کند
دل که بگرخت زان شک و جفن	تا به روی باز بس کند
اگر این بار جان بدم ز غمت	و یکرم عاشقی به من کند
را نه ی از کوی خویش شای	ایچه کردی تو بجا کس کند

**البیت**

مهم ز عشق بد دل من صد بار	آری بد و حسن تو اینها بار
جانم بلب رسید دین غمت و غم	تا کاه دل ز غمت نبردیت کار
در جلوه گاه دوست رسیدن غمت	ایچه کردی تو بجا کس کند
انعام خام تو بود به رسیدن غمت	کونا کی رسیدن غمت به کار

شای

شای بر استان راوت نشسته	باد در دهنو کر غنه که روزی دوار
-------------------------	---------------------------------

**البیت**

بوسا قی آن صبح لاله کن بگرداند	دل خیال لب در درون بگرداند
سباز لعل تو تا غنچه را ده بوز	مرا از بار و لش را بکن بگرداند
به هر غفلت بگویند که برای چه	غمان رجعت ای منون بگرداند
که غم آنکه بر اند ز غم از در تو	دل مرا ز وفای تو چون بگرداند
ز لوح وصل جو خاند بهر بخت	مگر نوشته کرده ن دون بگرداند

**البیت**

خاک من باد از سر کوی تو که برون	بست روی آنک این سودا ز سر برون
خلافی خوش دلم امشب با خیال زلف	کر نه باد صبح ازین خلوت خبر برون
با خیالش که شبی اینک تنهایی ده	آب چشم باز بر دارد ز در برون
مردمان از آب چشم شعله کسب غم	شرقی زما که این سودا ز بکسر برون
حجت خاص است که شای گران کند	ای حجت نیست کونا در دهر برون

دل که پیش تو به رسیدن غمت	تا کاه دل ز غمت نبردیت کار
---------------------------	----------------------------



عقل سودای زلف خوابانرا	فکر و درد از بسکویه
کر استاده جو پش ترا	مهر تعلیم ناز بسکویه
شمع میکوی از زخمت جحشی	سخن جان که از بسکویه
بنفش سی بکوش جان نشو	که در روی بسکویه

**البیاض**

دل زلف ترا گرفت به کرد	شکیم از برای خود کرد
ایام بخت من کین داشت	خاصه که غم تو آتش به کرد
مار ایگنون چه جای طغف	بش تو که دعوی حسد کرد
ز دفتر بنام هر کسی عشق	مار ابغیم تو ناز کرد
شاهی جو صباد می ناسود	تا میل تنان سرو قد کرد

**البیاض**

چو شعله قند و در جویدارید	مرا خنک بناد دل رنیدار
چو قند و عسل که می کشد	مید و از جگر که می کشد
بر آن خط میکوی که در رخ	که می کشد که در رخ
صدا بوی تو که در جان ام	چو تو که در جان ام

کجا ن مبر که بد آن خطا نو مید	کجا ن مبر که بد آن خطا نو مید
خیال چشم تو تیغ بیا کشیده	خیال چشم تو تیغ بیا کشیده
نیم روضه یحییان سیم	نیم روضه یحییان سیم

**البیاض**

چنان که شیوه نور و ستیز میجو	برای کشتن تیغ تیری جویند
دل که میشود از اهل عشق هر کرد	در آن دو سلسله مشک بچویند
چو تو که کشد کنان برسی در خوابان	ز شرم روی تو راه کر بر میجویند
کسان که طوطا شمشاد میزنند	هلاک فاخته صبح خیز میجویند
تیغ جگر تو شاهی آن سیر بلا	که خون او بگرگ سیر میجویند

**البیاض**

پیکان غمزه را جوینان آب مید	اول نشانی بیت از مید
خاک رس بر دم نهاده کی رسد	کین تو می بردم به رخ مید
مژگان تو که بیایان چشم میکند	تیغ کشیده که در رخ مید
سیر روی تو که در رخ مید	صدا بوی تو که در جان مید
کسی قوتی که در جان مید	کسی قوتی که در جان مید



ایضاً

بار یا ما جنابک بود منته	ماه من محسوس بان که بود نهان
دل بدان آستان که بود بر	سر بران آستان که بود نهان
مردمش سوی من بگویند	الغایه نهان که بود نهان
لطف مردم که مینمود که شد	پرسشی هر زمان که بود نهان
چون در آن گوی مانده شد	یار چون بر جان که بود نهان

ایضاً

مرا عشت از ره برون می برد	بگوی ملامت درون می برد
کرا نیست ز بجز زلف ای حکیم	ترا هم بقیه جنون می برد
تباراج دل چشم او بپوشد	لبش نیز خطی بخون می برد
کمال زدوی اوست در افعال	ولیکن بخت و برون می برد
اگر چه از دست او برد جان	از آن چشم خون ریز خون می برد

ایضاً

چندت و غفلت و غفلت و غفلت	سکین و غفلت و غفلت و غفلت
چون نهان و نهان و نهان و نهان	سکین و غفلت و غفلت و غفلت

عقل که بودی رهنمون خندید بر اهل  
تو هیچ کس از کشتن رفیق کشتی  
کور از دل نهفتی در خاک و خون  
در جان درون آن شد خود ایم

من تیر میخندم کنون با عقل و جوی  
پیش تو مسکین باغبان شرمند از کار  
م با طیبی گفتی حال آن عیسا  
بچاره من محروم از جوی دیده از دیدار

شامی ز خوابان ز نفس افتاد در دام  
چون خند لیسان نفس در مانده از گفتار

ایضاً

بر روی تو از من که گوید	با گوی تو از من که گوید
جری که تو زلف و رخ شایع	ار سبیل و نشین که گوید
بالعل تو غنچه دم فرویت	پیش تو از آن دمن که گوید
در دمه پیش یار گفتند	من خود چه کنم ز من که گوید
که باد صبا نیاید از دوست	دانی بهر سخن که گوید
کستی غم او مگوی با دل	ای دل تو بخت که گوید

ای دل تو بخت که گوید  
ای دل تو بخت که گوید



نصیب من ز تو کرد و آید  
تویی روی و زمر جایتی خلایق  
خیال روی تو در چشم دیده ام ترا  
نیاز من بچه در معوض قبول افتد  
زاشک خویش شکایت کجا بردش

خوشم که باده منت کا و کا می آید  
بی نظاره شتابان که ماهی آید  
که سر و در نظم خاک راه می آید  
جلای که جبارت کند سیه آید  
جو آب تیره اش از پیشگاه می آید

افشار

بانه را با زمر برونه کل ریز آید  
گویا رنگ خناری زرش پیدا  
تو فاساپ طرب سیاخته اندر بانه  
باز عشق تو ام از صبر جدا می فرو  
جام شاهی که ز خون جگرش پر کرده

که نسیم سحر از طرف چمن بیز آید  
که صبا مشک فشان غایب آید  
کل تو خاسته و سبیل تو خیز آید  
باز پیاده ام از بخت پر سیر آید  
خوارم که ز لالی طرب آید

چرخ سحر شده ساق و کل که می فرو  
باز جانی که کوی چشم و بر آید  
ز غم و غمش ز غم و غمش ز غم و غمش  
ز غم و غمش ز غم و غمش ز غم و غمش

که بوی زمری زنده است با و آید  
ز غم و غمش ز غم و غمش ز غم و غمش  
ز غم و غمش ز غم و غمش ز غم و غمش  
ز غم و غمش ز غم و غمش ز غم و غمش

آتش تر کشت از خط تو خنم  
بغش نیکو آن آسوده نتوان بر کشت

دگر دیوانه را بوی بهار اندر دماغ  
بباش ایمن که چشم بد بر آیدم

افشار

شب بر مهت نقاب افتاد  
دل تا بنا ز خنده زدی  
ز جبهه بخت بی تابست  
که روی تو خط ز ککری  
مردم دیو را زمر کا ست  
شیشه زان سر مند پای قدح  
بیت باده نیست شامی را

سایه بالای آفتاب افتاد  
نکی بر دلم کباب افتاد  
تا بزلطف تو بچه و تاب افتاد  
سبزه برکت آراب افتاد  
خار در جایگاه خواب افتاد  
که حرفی تنگ شراب افتاد  
که ز جام لبست خواب افتاد

افشار

که بوی زمری زنده است با و آید  
ز غم و غمش ز غم و غمش ز غم و غمش  
ز غم و غمش ز غم و غمش ز غم و غمش  
ز غم و غمش ز غم و غمش ز غم و غمش

که بوی زمری زنده است با و آید  
ز غم و غمش ز غم و غمش ز غم و غمش  
ز غم و غمش ز غم و غمش ز غم و غمش  
ز غم و غمش ز غم و غمش ز غم و غمش



بماند شده از ناله کند عیب بجز	ای که در بزم طرب جام دهاوم بزم
جان من جانب اجاب و اموشن	ضایع آن نازی که با اهل تنه میکنی
بچه شک نیست که از پای در آید شک	باز کن از خواب ناز آن ترکش کن
	بیکشای طره و در لغا بغارتی

سوی خانه آن سر و بالا میرود	باز کار نشسته بالا میرود
جان من مر که که جایی میروی	عاشقان را دل بصد جانم
چون دلم خون میکنی بشتاب از آن	روزگار از پهلوی ما میرود
مست کلکون سر شکم کرم رو	دیشب میرا منشر تا میرود
گفتش جان داد شای بی تو	بخت به خور و سیاه میرود

بشی که کوی تو را مقام خواند	زمانه تابع و کردون بکام خواند
زوال دولت بر رخسار مجوس	که خط عالی او مستدام خواند
مست حرکت میکنی اینجا	قبول حضرت او که کام خواند
	که که دولت تو را خواند

خون دل ناخورده چند از عانت نمی	ای که در بزم طرب جام دهاوم بزم
حیف از آن تیری که برد لهای بیغم	ضایع آن نازی که با اهل تنه میکنی
میرود چون در کل تا چشم بر هم بیند	باز کن از خواب ناز آن ترکش کن
می نای جرده و آتش عالم بزم	بیکشای طره و در لغا بغارتی

میکنی محروم ازین در شای در مانده را  
دست و رو بر سینۀ یاران محرم بزم

زلف که بر عارض موی	دانه برین جان بلا کنی
دل که ز عشاق پریشان	دیشک زلف مشوش
خط و رخت مایه و دیوانه	داست جو عین که بر آتش
کردل خوش میطیلسی زینما	کوش که دل بر خوش و ناخوش
شای اگر مست دلی زینما	در رتبه خوبان بری و نش

ولا این پس به خفا حق جو	که ناله و مدح و ست و غوغا
کسی را مرقه زیر کین خواند	که نشیند کلا عشق بر کلاوخی



# دیوان شاهی دیوان سنی جمله

جای

فردی که در روزی با نصاب این خوان بود  
 بر عبت به از من به بریان خوری  
 ز افراط شوی و وجدان خوری  
 خود اندک خوری که جان خوری  
 بود زمر اگر آب حیوان خوری

در جمع ماه رویان به محبت  
 از باد پای وصلش هر کس گرفتار  
 لب بر لبش چو ساغر خلقی بگام و شای  
 از دوزخ چون مرا می کردن دراز کرده

شبی با مرا می گفت شمع  
 ترا بقیه قدر بخش قدح  
 مرا می بد گفت شمع  
 ترا بقیه قدر بخش قدح

که ای شبی مجلس آرای دوست  
 بهر دوام بگو که چه دوست  
 واضح ز کردن و از آن بهت

فردی که در روزی با نصاب این خوان بود  
 بر عبت به از من به بریان خوری  
 ز افراط شوی و وجدان خوری  
 خود اندک خوری که جان خوری  
 بود زمر اگر آب حیوان خوری

در جمع ماه رویان به محبت  
 از باد پای وصلش هر کس گرفتار  
 لب بر لبش چو ساغر خلقی بگام و شای  
 از دوزخ چون مرا می کردن دراز کرده

شبی با مرا می گفت شمع  
 ترا بقیه قدر بخش قدح  
 مرا می بد گفت شمع  
 ترا بقیه قدر بخش قدح

که ای شبی مجلس آرای دوست  
 بهر دوام بگو که چه دوست  
 واضح ز کردن و از آن بهت

قطر

در آن گوش من بهشت سی بدر  
 کرت نیم نانی جو افند بدست  
 هزاران سان که هر چند مقدور  
 ز بسیار خوردن مشورده دل  
 جوشد ز امتلا طبع سازگار

ایضاً

در جمع ماه رویان به محبت  
 از باد پای وصلش هر کس گرفتار  
 لب بر لبش چو ساغر خلقی بگام و شای  
 از دوزخ چون مرا می کردن دراز کرده

ایضاً

شبی با مرا می گفت شمع  
 ترا بقیه قدر بخش قدح  
 مرا می بد گفت شمع  
 ترا بقیه قدر بخش قدح

که ای شبی مجلس آرای دوست  
 بهر دوام بگو که چه دوست  
 واضح ز کردن و از آن بهت



در بیان سبغی  
در بیان سبغی  
در بیان سبغی



آینه جان کردم به عشق نشان خوش	بستم بیکانه ماهه بان خوش
راشش دل شعله در جانم پنهان	که نمیداشتم اول زبان خوش
قصه فرود و بخت پند از خلق	هر یکا بنیاد کردم دست خوش
خاک بر سر میکنم چون تبر بر جامم	که نمی بینم دیو و کائنات خوش
جان من و روان تو سبغی است از این	تا کی از خود دوری تا توان خوش

با که گویم گنج جویدای ماه خوش	ز کشت خون من بیدام کن خوش
که به هم وقت نقیب او خواجه از بیم جان	با که میدادم بآب دیده راه خوش
که به با من بکنند صد و درویش که من	بهر تظلم او میدادم پند خوش
که برین دوش من پشت نمی بینم از	کس بر این دوش او باشد بکوش خوش

مست سبغی از عا کوین بجای آزاره  
کس بر این دوش او باشد بکوش خوش

البیاض

خاتم تا بیداده است یارب کل خدای	که در فریادی از اندر ساعت ترا دان
بویستم بدو از آن درای لال کون با	بگورفتم اگر از آن حال بود یاران
اگر سیل بر شکم را بنودی رنگ خون مرگ	کسی از آب بشستم من نکردی زلف
چو میداد کند من از پی اسبش و ام ای	که در زبیده می افتد بسکایت سواد
بر در خاک بر سر می کند سبغی	که هر دم و نکردی دیده بر خاکسار

البیاض

شبی که ماه رخت دیده شد بجز آب مرا	زیاده می شود آنرا و راضی آب مرا
همه ماه رخت گفتم ام چنان هر کرم	که در آن گشت دل با نقاب مرا
که سوال تو خواهم که حال دل گویم	ولی مجال سخن نیست در جواب مرا
بود در سبب سگام نمی شمارد و جا	بگوی او که دیده بهیچ سبب مرا
نیال تیغ جواب تو در سبب سبغی	گشت بدشت همه آخر این جواب مرا

البیاض

لا یخ او می کشد مردم تم جوان  
اگر نیال و نیاید در میان جان مرا



خویشم آن رویم تا چون گم گز خوی	هر کجا چو شد باید شدن پنهان مرا
پیش از نیم بود مشکل ترک جان گفتن	هر چه مشکل بود در عشق و تشنگان مرا
زان حال آید و جرات ایم بدای دارم	که غمخوار به فلک پوست سر گردان مرا
که می میرم چو سبزی از غم خویش مرا	تا می یاقیت میدارد غم ایشان مرا

**ایضاً**

تا شد آنکه بدو دل نکرانست مرا	در آن سرور و آن دشمن جانست مرا
که بسودای تبار ز رفت سعاد دل	عاشق و دندم ازینجا به زیانست مرا
تا بروی تو گرفتند مقابل خود را	با مهر و مهر شب افزو زرقانست مرا
آنکه هر لحظه ترا با و گران می بینم	در فراق تو بلای و گرانست مرا
گفتی آخر بچرخ خون تو در بزم سجده	بوقای تو که مقصود و نهانست مرا

**ایضاً**

شفاه بود در قدم نسبت مبتلای ترا	برون فرام که دردی میاد پای ترا
چنین که پای نگارم که فتنای دور	اگر به سبک خفتی دهم دوا می ترا
مساز که بجای و گو که اهل نظر	در دین دیده در روشن گشت جای ترا
بکار نیم در قیاس تو نیست بر سپید	که نیست در راه رسیدم هم ترا

نخال پای توشت و خدای می داند  
 کرد و زو شب به عافو استم شنی

**ایضاً**

خاک ده گشتم و سویم که ری نیست ترا	رفت پر وای منت یا بگری نیست ترا
بمنت که نظری نیست جان نیز کن	که به اندک با من نظری نیست ترا
بس که شوریده سر از عشق فراوان ترا	بچه با عاشق شوریده بهری نیست ترا
در اوست زان نکتند از زارم وای	که غمخوار و ایستد هم اثری نیست ترا
گفته یکدم از می و شب به سجده	چند گوی جو ازینها که زنی نیست ترا

**ایضاً**

خو استم بی تو اجل گشت قیامت	کاشکی چرخه گرمی طایفم ز خد
بکدام چه ندانم که چه دارد سک تو	که بهر جا روم آرد بستر من غوغا
زایان که شوم خواب غیبت دایند	که نه از غم ابوی تبار نقش شما
که چه پایال جفا شده هم از دست تو	راشیم که بچین او و شود از سر
که تو صد تیغ زنی روی تابا به سبزی	عاشق و دای ترا و نیست ازینجا به

**ایضاً**

نیکای خدای کنی را به می سجده  
 به و شایانک همان که نه وای





جان نبود ای سر زلف تو با دم شمشیر  
 یرم از رشک جو ستره کانت بنیم  
 یار پیش آمد و رسوایی من دید گفت  
 چون شدی خاک کف پای سگ او

بست معلوم که یارم در این سودا را  
 که بخوام که شوم گشته که اینها را  
 که در بازجه پیش آمده این رسوا را  
 مده از دست که خوش باخته این پا را

**بخش**

که کز خاشاک بر دم سبق را  
 بجای رایت از خاشاک ای رایت  
 خوی رخسار ساقی سوتر می برد  
 نما در چشم پر خون من ابرو  
 ز جان کر یک رمق یا قیلت پیچ

بیا ای کل بگردان این ورق را  
 جرمی پوشی آینه راه حق را  
 عجب کیفیت بود این عسقر را  
 منور کن باده نوشفق را  
 خدای شیخ او کن آن رسم را

**بخش**

شکستی طرف طایفه کلکون را  
 ز یک تاج تو ز چشم مرا که به فرو  
 به کجا بینم از لاف جنون می برم  
 به علم نیست ترا اعتقاد من

هر طرف از تو شکست دل پر خون را  
 آب و تکت کل اگر میشو همچون را  
 که کسی غیر تو معلوم کند مصنون را  
 نیست تخریری غایت این فسون را



**بخش**

گفتم کسی حریف کت نیست در وفا  
 ای دل من نگاه در آن چشم پر غبار  
 دل مبتلای دلبه من مبتلای دل  
 ای سرو باقدش به زنی لاف و آ  
 تیغ جفا بکشتن سبفی به میکشی

در خنده رفت و گشت نباشد به آقا  
 پیدا مسازد در سری از برای ما  
 آری که هر کسی بیلا مست مبتلا  
 چیزی ملوک راست نیاید هیچ جا  
 باری جو میکشی مکش او را بدین جفا

**بخش**

مست از دست در دل هر غم خنثی  
 کل ساخت همه بر یک جبهه حاصل  
 آنکه شمیم تو نباشند بچشم  
 در جاده ذوق زلف تو جوید دل اگر چه  
 مرغ دل سبفی طلبد زلف تو آری

کلمات شکر گریه کنند و مینما  
 چون بی تو مرا نیست سر بر کجمنها  
 از شرم نیاند بروی سر زلفنها  
 بیرون نتوان آمد از آن چه بر تنها  
 پرده از کند روح عزیزان بوطنها

**بخش**

تا کی غم دل کشم در خانه باده و آ  
 آه و جزو بارم دارم بسی در دلم

خویش را از بی طاقی و ناله و آ  
 چو تا چشم آبی ای صدم خودم که ببارد



ای سنگدل کو یا همین دانسته از کجا	ایم بعشاق جزین کار تو باشد خور و
بی بار ما را بوی خون می آید از کجا	درین خانه رفتم درون شد سیل اشک و
روشن شود عالم برو از زردی و	خواهم که بوشم صد او لیکن چه کرد و
باشد غنیمت در جهان دانسته دیدار	سستی برین تایی توان مر خطه دیدار

ایضاً

که دیدن تو میسر نمی شود ما را	بغیر ازین الی نیست از رمد ما را
چنین که از تو جدا گردم چشم به ما را	بشام بزمینا درو ی نیکویش
که از دو دیده خود می شود جدا	چگونه درد تو با دیگری توان دیدن
که زنده زنده گذارند در خط ما را	بکج خانه ما یکدیگر تو زان
که دید نیست المناک چشم خود ما را	خدر چه بود زرد پری و خان

ایضاً

جان من خست نادارم دم آبی	می خورم خنده نه نشسته سگم کوئی
چون شده بیمار میدانی کسی قادر	نستد تجران شناسد لذت و آواز
و که در کوچه بش در ده دیواری	گاه دیوار است که در خانه ای
از تو بهار دانی سخن بسیار می آید	باغ پر جان دایم خوش سگم کوئی

روای بر خاک مذلت مانده بر شب تا صبح  
میکند سیفی دعای وصل تا قبل

ایضاً

ای کعبه که قبله جانها مقام است	احرام انس و جان سوی بیت الحرام
خاکه در تو محبت ما تراست در جهان	کردون زمین با تو که در حشر است
بر بام عرش نوبت خوره تو میرسد	چون صد و کون خطبه شامی تمام
شام عیش صبح سعادت شود	آزاد که در ملازمت صبح و شام
شاه زمان امام رضایی که نماید	اقبال و جاه و منزلت برده ام
سیفی بجاست قابل دای غلامیت	این بس سعادتش که غلام شوم

ایضاً

که اعتقاد آن مر با ما کم از زیاد	بایتم و هر رویش مقصود اعتقاد
ای دل بجا که سینه از تیرا و جد تا	کا ندیده محبت زینا بی کشاد
کفنی جراتی برو صلم اعتماد	فری و برون کس را چه اعتماد
مارا بگو پیش از شک مذمت یاد کار	ای دل مندا نام باری جا و قیاد

مستانی مراد جانم جای تو چشم  
خوش باشی خجسته کین مانده



دولت دیدن و دیدار زیبا نیست لذتی شیرین تر از دشنام تلخ نیست آب اگر جوی شراب میدهد پر مغفان خاک من یکسان بر سادید ترسم کان غم مخور سیفی اگر صورت بنمید و صفت	گر رود جان در سر این کاران نم نیست گر مرا دشنام بگوئی عجب است نیست ز به اندک می را پیش ایشان نگذر و خیز ره اگر اندک بیچاره با خیال روی او خوش باش کان نم نیست
---	---

**ایضاً**

سینه دولت وصل تو مرا صحت کنه است بر احوال تو صدم مرا در میان دل و جان فتنه زبشمان توفا رو من به شدنی نیست طیبیا بعلیج یکی منت سینه که به خوبت کشم	تا جراه و رشدم از تو من نیاید دولت سخن اینست که گفتی من صد رحمت میر مجلس خود و شده فتنه شود دولت خویش را ببرد اندک در رحمت کار خوبت که کردی مکنش نیاید
---	--

**ایضاً**

فتمینت و حال بدین بهر نیست بای فتنی بجام پاک گزیده نیست ب فسون گناه سارست بیکو نیست	بگره سلاخی این عیش را ده اندک نیست غیر دوزخ من عجب بلای نیست کسی زبانه کسی را نمی تواند نیست
---	--

دل شکسته من آرزوی ریزش است چنان به تیغ تو بود اشتیاق سیفی	به آرزو که من خسته را بدست که تا بخت سرخویش را زبانت
--	---

**ایضاً**

ز بس که درد تو بر جان نا توانست عجب جاده من چون کند که کرمی عشق غم تو گفتم و رسوا شدم کسی حکیمه مکن کن ز کزین بر طرف نخواه شد چنین که ز رستم بی خیال اوست محال بفرماید سودای مگر خان سیفی	هلاک من بلبدم که مهر با نیست حرارتیست که در مغر استخوان نیست شکایتی که مراست از زبان نیست محبتی که میان تو و میان نیست خیال دارد تصور کنی که جان نیست به وجهی که مرا می رود زبانت نیست
--	---

**ایضاً**

جو گویم از رستی بت می نایست فسون چشم تو گفتم که بت خون مرا نقاب ناب وخت که بنیاد و خج ز بار روی تو کشیدست با تو خج بغای یک گویت خود خج خج	مری از سخن ما که عالم آبت هنوز گفت که باری سرود زخواست سازن عجب است که با تو خج که خج خج که زبانت و خج بر این خج خج خج
---	--



خوش گشت که اینها بگفتن آستانست	فدای یک سخت گفتش دو صد جانست
کان میر که مرا هیچ از تو پنهانست	و آن تنک خود آن نه نمود و بمانست
که ذوق می بود کس را بر و ز بارانست	بوقت که به خیال لب تو می بردم
که شستم ز سر کوی او به امکانست	مرا که قطع تعلق زیار ممکن نیست
چرا که بودن و نماندن تو یکسانست	زیم خلق هر روز استانش آستانست

**الفصل**

معلوم می شود که در خون گرفته است	بازم سواي آن لب میگون گرفته است
آتش درون و آب زیر و ن گرفته است	چون جان برم که خانه تن را از چشم و دل
چون آهویی که انس مجنون گرفته است	کرد خیال چشم سیه تو کرد دل
آنکس که خانه بر لب چون گرفته است	دانه دید مردم چشم زنج شک
کین نامه مشهور است که گفته اند گرفته است	سبغی ب زیارستم و چو رو کین یار

**الفصل**

چون گفتم با او نیده ام که پردیوانه است	و آن که در عشق تو با او ای کمالی افشاده است
بنا که پیش از دم جایی میو بکا نه است	که به اندیشه خوشم بود و خنده بد
که از قیامت بفریادم کان ماه و در خانه است	پس که دهم اندام سال من بکشم بد

نزه راحت ازین بال خراب من بچو	ور ز بخش کنجا خوانی درین ویرانه است
چون بر نه ان میرسد در طور سیاهی	آفرین بر طه را و این طه را نه آستانست

**الفصل**

در عشقم از زمانم بیکرا نه است	عشق بنان مکوست ولی به زمانه است
دیگر گوی او بچو جلت روم که خلق	بپوشد نیکند زمن کر بهانه است
که در نماز نیست حضورم عجب مدار	روم بسوی کعبه ولی دل بجان است
بیشی که ساخت سینه سپر نه که ترا	از عاشقانان لشکر بسکین شانه است

**الفصل**

گفتی لب من جوان کین است	خود که مرده کجای اینست
با زلف تو مشک چین جدا	در محرم او نه از چنان است
کزار جو کوی مکر خانی نیست	صد عیش درین کل زمین است
بستی که جفت یکستم	ای شوخ ترا بمن جکین است
سبغی بجان میباش در چنان	چون که بکین بکین است

**الفصل**

ناله و چه چو ای غریبان تو دیار	سکین نه ام با که که چه دیار
--------------------------------	-----------------------------



چو چشمش بر من افتد جز آغافلی نیست تو ای سلطان خوابان بی رقیبیستی که	همی می بیندم مشغول میکرد و بکار خود من میدل بگو نه با تو کوم حال دار خود
بگویت آمدن به دم مناسب نیست ام به تیغ کین می خواهی که در زری کوی می	ولیکن لبی نمی آیم بجانیه قرا ر خود کسی به کر خیزن دشمن شود باد و ستار

**ایضاً**

چون میکنی مرا بکشاخ نقاب تا روز در حساب افق تو نه نام	که قصه خون گاست ترا این نجاب و انسته ام که کشت روز نقاب
که بپیم جو زلف تو آشفته بر رخ خوش معنی که پرستش کنم کنی من	چون نیست ز دور مرا از نظراب از ذوق آن سوال ندانم جواب
سیفی شست گشته تا زده نقاب ای ترک شوخ خدایان نه تا زده نقاب	چون نیست ز دور مرا از نظراب از ذوق آن سوال ندانم جواب

**ایضاً**

رخ زده تو مگو مگر به درد خود میکنند دیدن چشم تو سید و عود	ای بت سیم ذوق چیست زده ناز بنی بچشم خود اگر کوفت من با و ر
بچال زلفش باش به لاشا مستی که سرازه تو ای ماه نیکم چه کنم	بچ فکر می بجان من از بن برتر که خواجه بوصول تو روی دیگر

موس تیغ تو دزد سر سینی آری	بچکس نیست که او را موسی در سر
----------------------------	-------------------------------

**ایضاً**

ککش را از رخ زردم ملکست بوس از تشریف و شمامه دلش	مگر کوی زرد ما از سفالست چو چشم تو نه کفت این محالست
برویت لاف زده خورشید کوی بکن حرف خیالم کف نه	که آن بد روز را وقت درو است در املیت تا این درجی است
خوابت از فراقت حال سینی	زغال او نمی برمی چه حالت

**ایضاً**

سخت جانم تا بریدی کل مشکین بود آیین تو با آشفته کان جو دغا	یکسر موی نکردی رحم بر مشکین جان من از سر کرفتی این زمان این
بمترادم شکر از کاکلک با سر بیان در محبت مویکنده بکار من چه خوب	چون از آن سنبل موی سیدم مشکین دور کرد از جویبار کل در چنین خود
حسن به ظاهر شود چون نیست از بیابان	از خوش نموده طلب ظاهر از بیابان

دین سینی ندیده ای نیست که کل مشکین  
چو نه موی تیغ بیدار دین از دین



مرا جوان رفیق و یار با اعتبار میکرد	چه شاید کرده وصل کل ضیبت خار میکرد
در اقل بس جرات همراه خود می سازد هم	جو می اندیشد از آزار من بزار میکرد
دل هر لحظه کرد در چشم ناتوانی و	بسان دوستی کو بر سر جبار میکرد
من مشتاق در کویت بنارم هر زمان	خویش او چو راه گوی بسیار میکرد
از آن پیش یک کوشش نهاده درستی	که هر کو میرود بسیار جانی خار میکرد

**البیاض**

بگوی او اگر جای در ویرانها	از آن بهتر که در باغ بهشت خانه باشد
بشهرافسانه گشتم مهربانی کو که جان من	بگوید که رشتی او را سرافراز باشد
جان بر آشفته یان میکند بیداد آن	که هر کز این نخواهد کرد اگر بیکانه باشد
ز رشک آنکه گرد شمع ووی او در کرد	بد و داه سوزم هر جا پروانه باشد
من در ویش دارم سلطنت از دولت	سلطانی کند موری که او را خانه باشد

بگوی آنند بری همچون صفت زان میرود  
که طغیان در آن گوی را دیوانه باشد

**البیاض**

چون زلفش در شوق سلاک باشد  
چو آن که ایاز جویا باشد

وای روزی که رود آن به وسالی	چو که از ده اجباب کم از سالی
که کسی را به خویش وصلی باشد	آن جنابم بفراق تو که در نکم
و بر بود نیز محل کاش مجالی باشد	حال من زار و محل سخن نیست بده
که چه داند که تنای محالی باشد	از تنای خویشی نکند قطع امید

**وله البیاض**

چون از و میکند از گری می پرا	هر که از آن به جری می پرا
مر زمان قصه زیبا پسری می پرا	که ای که از ده من ایی سخن
جاده درد ز خونین جگری می پرا	چون پیش ققخ و از دل خود می پرا
مر زمان نام کی سیم بری می پرا	از دهنی نام بت خود شنوم
کین سخن از ده پری می پرا	که بسند تو سیفی سخن روی می پرا

**وله البیاض**

چون کل دوی قدیم از و افتاد	چون زلفش که جویوت رخ کل افتاد
چون زلفش از و افتاد	چون زلفش از و افتاد
که چه آب میا است به کشت بیوم	که چه آب میا است به کشت بیوم
چون زلفش از و افتاد	چون زلفش از و افتاد



برد خواب اجل از خاک که بخت سیفی را  
عمر تا بود کزین واقعه می سرسیدیم

ایضاً

یکی از دردمنده ان تو ما میم	بیان دارد دردمند بیامی
ترا که جنگ مارا آشتی میست	تو که یکانه ما آشتی میم
بگویت میدهم جا دیگر افتاد	نه پنداری که ما شیم جسدیم
غمت را یاد دلم پیوند جایست	غنیگوی بی که ما خود از یک
سگان کوی او را دید سیفی	بگفت ای دوستان ما را میم

ایضاً

چون دم از سر زخم تیغ کشد بر جام	من مسکین که خوشترم
بر فلک کشد سرم از دیکه زمره رویان	دارم این درجه تا در خشم
در بختی خون من ای اشک بخود گریزی	زده باشد که بجا کسبیده
کفیم جان تو ایست و نه ناله	آفرینا و عجب خوب خود
چند گویی که بگو حال دل خود سیفی	در گفتم تو بس چیست غم

ایضاً

کر بختی منی نیست که قضا دلم	چون خوشترم بر ما میوه
-----------------------------	-----------------------

بهر آرد دلم جسد کنی یزادی  
رو به دل من باز منده بر فراق  
کاد ز با د جز انکار رخ تو بمان  
کاشند مهر تو یکذره از دل سیفی

جان من بهر خدا پیش بیا زار دلم  
که نه از دیکه اطاعت این بار دلم  
قد الطهر که دورست از یکبار دلم  
کر چه از تیغ جفای تو شد افکار دلم

ایضاً

هر که اینم سخن با او زهر جاکم	تا کند که تو صد تقرب میدام
می شنیدم که ز تماشای رخسار جان	میرود اینک در جان و قضا
چون ز دوری کار رخ اید بر روی	خویش را دم درین نزدیک رسد
می شکافم سینه تا بپند سکس و دلم	یا فتم یاری دل خود را با ۱۹۹

از فغان و آه دل پیش کفش سیفی جسد  
در نیکر دور و هر چند ازینمایم

ایضاً

نیت خورشید بار خسار آن مدغم	بچه نیست زلفت که تا تو بر جانم
من که ای کوی اوم یک آن سلطان	خوش تر از او در پیش منم
کشته گیر و ز آید بر سر دانه دلی	سخت تر تا که دلی بی بر منم



در ده عشق آیدم اف انداخته بیا  
 یک آن رفته را بدین اف ز کوه بیا  
 گفته سیفی شب غم بستن نشاط  
 کرنا تم زنده امشب تا صبح که جو نکند

بعضی

رفت یاد هر بان دیگران شد چون  
 رفته رفته ماه من نامهربان شد  
 اگر ابرویش را خوشتر نمودی از لبت  
 تا نظر کردم ز چشم من خاکی شد  
 تا صبح گفت مشو عاشق که رسوا می شود  
 بتدا و نشنیدم آخر جهان شد  
 تا تو ایستم من بچاره مهرش را از خلق  
 داکتم بهمان ولی آخر جهان شد  
 مردمان گویند سیفی کم کن ابرو و  
 و ده که عزم در سر آه و فغان شد چون

بعضی

آرزو دارم که در کوی تو بباری ببارم  
 تا طفیل او که در دنیا گذاری بشوم  
 میروم از بستر آری هر زمان در کوی  
 یکرانان هم کاشکی اینجا قرار می بام  
 گفته هر که دلم نمی مشو سینه اختیار  
 کی شوم مرکز چنین که اختیار می بام  
 خاک را شش کشم و بکند زشت بر من بگو  
 شاید درین راه بگذرد دل غباری شد  
 که ز آب چشم دریا شد کن هم نیست باک  
 چشم آبی دارم که زین دریا کنایه بشوم  
 چشم آبی که در کوی تو بباری ببارم  
 گفتی که در کوی تو بباری ببارم

بعضی

یکرانان نیاید ریلی و شوق آری تم  
 کشته ام در عشق مجنون که نیاید تم  
 چون معین نیست راه آمدن آشوب  
 عشق دارم که بر هر یک از بی تم  
 شرم آید هر که در کوی تو می بیند  
 زانکه میداند که جز عشق تو کاری تم  
 با وجود آنکه می دانم نخواهی آمد  
 بس که مشتاقم تو بوی انتظار می تم  
 گفته سیفی چرا عشق بیا که در اختیار  
 من بزم راضی و یکن انتظار می تم

بعضی

برای از سر کرده سویی در کوی میروم  
 بر سر آن کوی هر ساعت بباری میروم  
 بر امید آنکه بیتم در گذر آن ماه را  
 ده بگویش افکنم هر جا بجایی میروم  
 تا ز تنهار قلم ظاهر نکرد عشق او  
 سویی آن بیکانه و ش با آشنایی میروم  
 عشق بدو جان بیا جان و در آن  
 تا که ایمن روز آخر در بباری میروم  
 و ده که در کوی تو بباری ببارم  
 در دمی داد و اجود هم وصل تو

بعضی

باید در حدیث حال دل غریب میام  
 عالم چو بویست که گفتی شد ام  
 نه در دلم آیدم و نه در سینه تو  
 صریح که ما را در کجا رفت نه ام



فکر و هست که بر دم هیچ عجب نیست	جایی که نیابند که نام و نشانم
در کوی بنان که جبهه شود خاک تن	خود را ننواهم که ازین کوکزد اتم
جانا چه کشی تیغ که سبخی بر ازین	از تو بزم که جبهه رسد کار بجایم

**ایضاً**

هر روز بکوی تو رسیدن شوم	روزی که رسم سوی تو در نیت شوم
شب صدم من آه بود آه از آن روز	کز دست غمت آه کشیدن شوم
یا تو همه در گفت و شنید و من محروم	آوازه تو از دور کشیدن شوم
زین سان که بدام سر زلف تو فاسم	کرم شوم نیز پریدن شوم
هر دم چه کشی تیغ که سبخی بر و ازین	جون از تو بعد تیغ بریدن شوم

**ایضاً**

دل بردی و در بند جفا بودی نه آسم	نمودی سدا بی وفا بودی نه آسم
غلط بود آنکه بیکدم ترا آرام جان	و خود از بهر جان من بلا بودی نه آسم
شکستی عهد و پیمان و وفا بدگر جان	چنین بیکانه و شناسنا بودی نه آسم
هر گشت زنگ که بستم به دار از جان	ازین غم سوختم کامشب کی بودی نه آسم
دعای قلم من کرد آن بوی خست و زان	تو سبخی در فلک این دعا بودی نه آسم

**ایضاً**

بهر از جانت جانانی که دارم	فدای او کنم جانی که دارم
چو بپیم جاک دامانش غاند	درستی در گریانی که دارم
از آن ترسم که بر خاکم نشاند	غم سر و خردمانی که دارم
ندارم ناله و افغان ز دلدار	ز دل دارم هر افغانی که دارم
جنوز آشفته زلف بتانم	بدر حال پریشانی که دارم
بباش این زاده و اشک سبخی	بترس از تیربارانی که دارم

**ایضاً**

بودید من آن روزی که سوزیدم	بجز قیاس شدن پیش خورشید من
به بند آزاد باشد اهل زندان و جندان	که عالم بی جمال بوسف خود گشت من
مخواندم بسوی عید کاه کعبه کوش	که من بد نماز از قبله خود و ذکر دامن
برغم من قیاس تا کی خوانند از و	خوانم این دیار را از بهر خوانند من
بروز عید اگر ماه تو بهیاستم	دعای جان او سبک و دگر بهیاستم

**ایضاً**

دستگاه آن بر رو که شد و گشت بر من  
 جفا زده و از او بهیاستم



من از سنگین دینهای تیران ارم جفا بخت	که کریم حق را بجا بعد و سگ بگزینم
بیانک جنگ می ده ساقیا کاه و دینم	ز دست غم جو مطرب در پناه جنگ بگزینم
بکوی دوست تنگ شمشیر تا کی کشم	کشم خود را ازین ناموس با از تنگ بگزینم

**ایضاً**

خراب که نکاح حجاب مایه می آیم	ولی دیدن میسر نیست هم کاشی کی آیم
مگر از بکند از من غبار خاطر می آید	که میگرداند از من دوی در اسی کی آیم
غبار اختیار خویش را دادم بدست دل	و گری اختیارم سوی طوطی کی آیم
و لم چند آن بلاد است در چاه رخت	که میگردم در ادل بر سر جایی کی آیم

بنویادم جو سیفی در وقت دارم غدوم  
بگویت هر زمانه و آنی که بی آیم

**ایضاً**

باز خفتم که در کوی طاعت و دینم	تنک را بکند ارم و ناموس ایکسوتم
تست آن بی نور را در سینه ای اختیار	من جبهه سان ای دوست زان برافتم
که نه در راه و نه ای او ختم امروز	بعد ازین در پای او سر یکد اینم
ایچنین که پهلوی او را در دور افتاد	و در پشته کشتن بر زمین پهلونم

دور از آن کوی چون دل سیفی بنگرود  
به که بنیاد اقامت بر سر آن کونم

**ایضاً**

گوشه رنه کند سوی تو کردن نکم	بخت چون بی تو ارم آرام درین بیکم
سوی من بگذرد آن ماه مکرسان سال	عمر باشد که چنین بگذرد سال ام
بخت ممکن که برم راه بنزدیک دوست	آه اگر تیرگی پیش نیاید بر هم
بهره و زکس کلزار بها ترا بکنم	که خراب خاصه تو و حکیم بکنم
سیفا بند بود قید رستم زلف تبار	کاش بنیم رخ مقصود و ازین قید رستم

**ایضاً**

زلفش گرم دل کند سوی جان	حلال خدا آباد بر من حرام
بار روی اولاف نداده نو	ولی ماند دعوی او تا تمام
پایم از دادای ای ما صبح	بزار ازین صد جفا صد سلام
دلانا فتوی بسودای او	تراست و عاشقی کار تمام
بیا در رخ و زلف به عقبات	جو سیفی بری بر طایع چشم

**ایضاً**

و که جانم در غم آن چشم	ز غم می رسیم آخر آن خیال
------------------------	--------------------------



سنگ بید او پر پرویان اگر نیش زد	عاشق دیوانه رسوای جهان خواهد شد
چون که دادم غسان دل که آن خاکسوار	باز پیداکشت و از دستم غسان خواهد شد
که بهرم جان دسی گفتی سوم جانان تو	این نخواهد شد ولی میدانم آن خواهد شد
جندم از عیسی دم خود دور میدارم فلک	و هرگز نینغم ناله ام بر آسمان خواهد شد
میکنی سیخی جفا آن منده نامهربان	بر امید آنکه روزی مهربان خواهد شد

**ایضا**

هر کجا بیدم می با عاشق خود مهربان	اگر از بی مری ماه خودم آتش بجان
کشت این حسرت در ایام که هر جا بودی	نه از آنجایی توان رفتن نه بودنی می
عاشق شدی که گفتم عشق تو با کس آشکار	کاشکی گشتی میسر گزینم گشتی سهار
که گویت بی من رویت می شب بخت	یک فغانم بر زمین است و یکی بر آسمان
درد عاشقی اندک است خواست هر دم	بچه که تیره عای او بناید بر نشان

**ایضا**

دل زاده بر من بصد شوقی و بی پروا	شرطه لاری همین باشد نه از توین
مردم وجودم قلم نادرین دوستی خاک	شاد روی جانان که از کوی تو رفتم برین
مردم ازین رجی چشم تو میگردم	چون مردم جند میریزی به جگر است این

بانشان نعل شبزکت بر ابرو کی شود	که زنده بر آسمان خواهد شد
جند میگوید که سیخی کرد کوی مکره	بر سرم صد تیغ اگر بار دغی کرد اینم

**ایضا**

ای که دایم بوده در کوی او سحر امین	بگذران سوتا مکر باید آرد از من باین
خواهم از دست جفای او نفهم مرد	باز میگیرم خیال یار پیش را باین
بودد لواطم که سازی جازه گام	و هر که شد عمر و نشد یک کار بر این
هر که دید آید رویت کشم آبی ز جان	پیش ازین منما بکس بود ابر تر از این
شاه خوانی و تاسیخی کدای کوی	میچرخد ای که ای خود خدای می

**ایضا**

بای عشق که هرگز نشد جدا از من	مگوهر که جدا کرد و این بلا از من
کن به بود که گفتم که در خشم و بیا	باطلف اگر از آن این بکس بیا از من
میترسم جو شود دیدن تو زود و دم	بیاد آنکه بای می رسد ترا از من
قرار و حیرت دل و دینم ای تیان بر تو	اگر چه میطلبم این زمان شما از من

**ایضا**

آن بوی گزنانه و غریبه می بر کوی	گر بگوش او رسد سینه ای در کوی
---------------------------------	-------------------------------



خون منی ریزد او کرداد منو ازم	باز آن سنگین دل میدادی رنجید
بنده آن سرو آزادم بیند ازم	زین سخن گرفته آزادی رنجید
آن فراموشگار گزینم بیکدیگر	که بجایان کردم از وی یاد میرنجید

اشک سیفی در ریش قفا در آن رنجید یار  
چون کنم هر که چنین افتادی رنجید ز من

روم از کار چون افتد بکوی او گذار	که پندارم و قهقهه می کشد بر کس را ز کار
بر مشعل خاک منو ازم که کردم بیکدیگر	که بر خاطر خباثت آیدش از کار گذار
فتنه نزل آن بر جو پر سپیدان نمی آید	روم سرگشته سرو کجا افتد دوچار
بزرگسنگ چون در کوی آن نماند بمان	که از آیدای رقیبان نماند باشد فرار
که هر که این رگبتن خود میسختی	چو می برسی ز من جان تو دای اختیار

مهر او شد بر من بیشتر پیا	چو رادم آشکارا شد جدا دارم در
بلاقی عشق بر من نماند پیا	که غلام تر شود هر چند دارم پیا
از آن زمان که در پیشم بودم	که هر که در پیشم بودم پیا

نیمش

ز جفتش فتنه انگیزی نهانی میداد	چو استادی که از اشک دیدار دهن
حرف قلی سیفی جنت از مردم میخواست	چو سید اندک خواهد نه آخر این سخن پیا

روان کرد تو بگذشتم نه از روی مشتاق	که می بینم تو با غیر جای اضطرابست این
شرابم کی نشاط آرد کوی بزم وصال	نیدارم که من خون بخورم یا خود شراب
جنان از بخت خواب آلود خود نویسدی	که گریتم رخت نه پندارم کوم که خوش
چو سودم ز آنکه بستاند بشترا را نیش	که بر من بی حالت دوزخست آن و نیش

دل سبزی که در بر میطبد از شوی تیغ او  
قفا دانی بر رخسار و جویای آیت این

از هوای خنده شد غنچه جای این چنین	با دوی بایر کشید نه از دوی این چنین
و چون بیکانه شد خورشید نهادم بر	چون طبع دارم و فدا از دوی این چنین
چون شود در قهر افروز دین خنک شود	دوستان جنگ از دوی این چنین
و دول بهشتا گفتن بروم چون کنم	در غم خفتن نه دارم از دوی این چنین
در بلای عاشقی افتد و سیفی قضا	از آن زمان که در پیشم بودم پیا

نیمش



گرچه دانم که جالی تو نخواهم دیدن	گره کوی تو موس میکندم کردیدن
بهرم از بجز و نه پرسم خبر از کسی	نه گوید که عرض چیست ازین پرسیدن
کوی من در دلد و نشنود از شکله	عادت شکله لانت نمی نشیندن
دل از دیدن بالای بتان می رسد	این بلا نیست که می باید از دستیدن
گفت سیفی که یمن بخش ز لب کشتایی	کشی کرد دل خوب بود بخشیدن

بزاری میدم جان و نمی پرسند زمین	مسلمانان میدنم کجا شد ای مسلمانان
تیار از جوهر سیکر و پیشان ز دل آید	نیدانم چه سازم جاره با این جهان
پیشان خاطر ناز زلف او جمع میداند	ولی آتشوخ خاطر جمع داد از پریشانان
نه تنها در شب بجز رخ آن یار محروم	که روز وصل هم محروم ازینم که بیان
از آن روح حال خویش میگوید غزل بختی	
که باشد بشنود آن شاه روزی از غزل خوان	

در چشم من آن که بعد حشرت از جهان رفتن

ز کوی تو بدل خود نمی توان رفتن	ز کوی تو ام برد و مانند دل آر
ولی نصیب من آمد از آن میان رفتن	نمودی میانت ده عدم همه را
بآبروی ازین خاک آستان رفتن	زگره پیش درت جاندم که میخواهم
طریق مردم کم نامی نشان رفتن	که در این زبانی نشان بجوی که است

که هر که ام بلای دلند و واقف جان	کسی بگویند برد جان زمره رویان
دل نداد که پیش تو آورم بزبان	خوش در دلم آتش زدی ولی هرگز
به بین که در غم بجز تو ام بحال اسکان	گره کوی تو فریاد بیکم نمید
بجان خویش که بیا خود را ازین	نمود که بر سر خاکم عین کنی کدزی
جو گفت سخن زود تر بقطع رسان	دارم منتظر تیغ خویش سیفی را

تا ندانم عاقبت پوشیده این خون	در گشتی جو کرده ی جامه کلگون
که باشد سرور و کلاز و روزن	وقت در جامه کلگون عجب نیست
بصد زخم کند بر خویش مشتون	بریدم زده نا آن کل بر نیکی
بود خون در شقی خویش شیداردون	در من در قبیای از خون



بهرش خاک زد صد جاسه سیفی  
ولی زینها نیاید هیچ بیرون

ایضا

به بین سویم که در بازم دل و دین	چه میگویم ترا باری بمن بین
سرو جان باختن در کار عشقت	چه داند دیگری کار منت این
مکوائی دل بلای عشق نهان	ترا بس چاه میگفتم چندین
مرا خاکست باین آه از آن روت	که از جوتو نامم سر بیا این
سرسیفی بکوی دوست خاک	به بین کاخ کجاسه ماند مسکین

ایضا

مرا خواندی سک خود پیش دشمن	چه لطفست ای پری پیکر سگ من
اگر دل شد ز من بیکانه غم نیست	دگر او را کجک خواهم دیدن
نشسته همچون عدم که شعله آه	هر آن اوسه می دایم روشن
چه دیو میسکنی بار ویش ای شمع	که بنده ام ترا سر نیست بر تن
بچه گفتم دعا گوی تو ام گفت	مکوسیفی که حاجت نیست گفتن

ایضا

تو ای صدمه دیدم و سر زدن دل و دین تو  
تو ای صدمه دیدم و سر زدن دل و دین تو

ماه رخسار ترا صبح که یاد آوردم  
روی ماست چون دل عشاق را اینده ساخت  
ای ز آب دیده و خاک گریبان بخت  
ماند بر آفتابی دل خورشید و گشت خفته  
در دل من شود هیچ مهر بالایت فلک  
که بقادر در عدم آورده ماه چاک  
عجب من کم کن اگر گفتم قمر نام ترا

زهره از آسمن نهاد گشت پندام تو  
زنگال رفت و زیادت گشت اینجا مهر تو  
دامن عشاق را این کرده دریا مهر تو  
بین که او را عاقبت انداخت از پا مهر تو  
دی که دیدم کرد آن دل میل بالامهر تو  
بر سر ما بیدلان پانده به مهر تو  
چون برین میداددم ای ماه شهباز مهر تو

گشت سیفی تیر سر و بی پایم وقت آنست  
ای کی دارد چنین آشفت ما را مهر تو

ایضا

عجب حالی که روزی صدمه از آیم بکوی	نیام دیدن از تا کسان یکبار در تو
چگونه نهیرینم رویت ای خورشید زان	که بنود دیده را تاب نظر کن در تو
در شبای بری با خود سخنهای گویم	مرا دیوانه خواهد ساخت روی کج تو
ترا حاج جان چنین برجم و سبک کن دل کج تو	عجب که من غیم عاقبت در اردوی تو
خواه داشتی ای سرو سیفی ست از دین	اگر چه خاک زرد که در خوشی و غمت تو



بعضی

از فلک میکند آه و فغانم نیل تو	و به جلویم که چه سان میکند زانم بی تو
دور از ابروی تو جانم به فترت است	توجه دانی چه رسیدت بجانم بی تو
تا نامی من روی تو بر افلاک رسید	کر چه گفتم که باینما ز سر نام بی تو
روز بجز آن تو بستم نظر از نه روی	تا بگویم که بجاری بنگرانم نیل تو
همچو سیفی بکشم روز و فراق خود	زنده بودن نفسی چون نتوانم بی تو

بعضی

کجاست ساقی کل چه و ساغر مل	که باز بیکدم دل بصفت کل او
بروی کل چه کس را خیال عین بود	کلت روی تو و عیش کل بخیل او
بیای آن کل خندان جو جلوه گردن	نزار ناله بر این زبان بیل او
زیا چشم نظر اشتهم چه داشتم	که روز وصل ملاکم کند تفاضل او
گرفت سیفی اچارم خو بیار فراق	ایستد مست که کاری کند تحمل او

بعضی

رخساره میخیزد شود چشم مرده در	به از ترانه و مرید نگاه در
کشته نیست این عشق را اینی او	ز لشکری چه کشاید که نیست شاه در

نه چشم از حسد روی او بدو آرد  
چو بخت نیست که سیفی بسد بمنزل تو

که اهل درد کشیده نفس آه در  
نگاه میکند از دورگاه کاه در

بعضی

کشید در بر خود باز برهن تن او	غیر سد بکنم دست من بدامن او
دلایم کوی که قدش بسرو می اند	اگر چه راست بود خوش نیست او
جنین که تیغ بجز نریز من جایل کرد	اگر هلاک شوم خون من بگردن او
حوار سر خوش میرسد سر اندازان	خوش انگلی که شوم خاک پای تو سن او
رخ تو دیشبی شمع و زرد کاج تن	بهر خویش مین بود کار روشن او
کنون که یافت بوصل تو زندگی سیفی	مرو که از توجه امانت مردن او

بعضی

دل که با خود می برد سودای خط و	مست چون مرغی که باشد ناله بر بال او
کر سکش پیش مرا آید میرود جان تن	چون رسد باری زده شرطیت استقبال او
ترک آه چشم من تار به جگر کرد	میدوم هر جا که آه بویست در ناله او
چون خشن بینم شود از دوی جایل	ذوق اینی کسی اند که در دوی جایل او
در سر سیفی خیال تیغ آن خونریز تو	کرده اظهار کرامت غرور قتال او



**ایضاً**

بیل زاری و سنی بیا بگر خا کو	زارای احوال خود میگویم آیا یا رکو
در دم جز خار غم بی آن کل زخما ر	انکه بیرون آرد از پای دلم این خا رکو
درد خود خواهم بگویم جز آن بد بگو	تاب خاموشی کی و زهره گفتار کو
دولت دیدار من گفتی بشی بی خا	دیدم بخت مرا این دولت بیدار کو

گرچه سبغی نیست مقدار خشی پیش رقیب  
خاک را می در طری عشق این مقدار کو

**ایضاً**

زجهدت میدهد چون یار و روزه	تراشا به مبارک باد روزه
بغیاب رسای آب و شام	چنین شربت کسی نکشت در روزه
مرا کی در کلو از غم رود آب	جو میدارد تراناست در روزه
نمی بینم کسی نیی ذکر است	بر آورد از جهان فریاد روزه
به بیاری خود را خست سبغی	که سازد بنده را آزاد روزه

دعای شاه ابوالخا زلیست  
که خوش باشد بدین آواز روزه

روز جهدت و من محروم راجشی بره  
رسم باشد ماه نو کردن بروی دوستان  
تا نکرده غایب آن ماه پری و ش نظر  
کوبنازم بکشد گاهی بکین کا بطنی

در هوای قامت آن سرو سبغی از دوشتم  
در بخت جندان اشک در کوبش که ای سویت

**ایضاً**

نزه بردی دل حقی تو ای ماه	که میدارد ترا یارب بدین راه
زبازی مکت مقصودم اینست	که در گوی تو آیم گاه و بیگاه
اگر زاهد خورده از باده سوخت	بوقت کل عجب خوبست با صد
مرا دم بر نیاردی زان ذوق زود	که آتزا برونی آری از چاه
شنیده آن شوخ آه سبغی گفت	که صد همچون تو اینجا بیزنه آه

**ایضاً**

برود جان و دل از دیده آزادی جو	که شود گشت کسی ماه مرا نیست کنه
نیست ای قیاس شیده او خورن	کشتی با شیم اگر خون کند آن چشم ماه



که مقید بود آن شوخ برندان جبه	قصه یوسف مصریت و گرفتاری
دست آن کو که کشم دیده مرچ نظری	که کند در رخ آن سرور و آن راست
ای خوش اندم که شود گشته بر اسیر سیفی	
کوید او را چه کند بود مرا این در راه	

**قصه**

کوچه یکانه شد آن به زمین دیوانه	آشنایی کند گاش به سر بیگانه
تا بهر خس نرند آتش از آن میگردم	کرد آن شمع من سوخته چون پروانه
پس که در کوی تو بیند بر بندارند	که در آن کوی من زل زده دارم خانه
پیش همچون خود افشانه فریاد ملک	کوش کن قصه من چند ازین افسانه
صد تا میرسد از حال زشت سیفی	چه بپایا که نمی روید ازین یکدانه

**قصه**

ای زابردی تو پشت به کردون حلقه	وزنم حلقه کوش تو قدم چون حلقه
رویت از حلقه زر حسن و گریه	حسن رخسار بتا ترا کند ازون حلقه
شادمانم که بگوشتم این هوا گفت	زانکه در کوش تو که دست سر اکنون حلقه
خاکم لعل تو تا در نغمم آمد به است	زخم زبانه مراست بر از خون حلقه

با طبع کنم زلف پریشان ترا	همجو ماری که شود در دم افسون حلقه
در درون حرمت نیست بخوره سیفی	
میزند همچو سکان بر در و بیرون حلقه	

**قصه**

میران به را نمی گفتیم هر جا گاشکی	ای تجسین رسوا نمیکردیم خود را گاشکی
گشتم ام رسوا میان خلق اکنون چاره	را از پنهام نمی گشت آشکارا گاشکی
باتو نتوانم که گویم حال خود پیش ر	ایگزمان یابم ترا ای شوخ تنها گاشکی
هر جا دارم که آید یار بعد از رفتن	گویم از حسرت نمی رفتم از اینجا گاشکی
مردم از جو و نیند اند کسی حال مرا	عصه دارم حال خود با شاد گاشکی
حسرت و غازی مغر سلطنت حلقه	تا بدیدی شمشیر میدیدم ارا گاشکی
مردم اسباب نشاط و عشرت و خور	یاد در بر من نه فرخنده آن گاشکی
عاقبت گشتم سیفی را به تیغ انقطاع	با پر پرویان نمی پیوستم قطعا گاشکی

**قصه**

مردم از دره و بطن یار نشده دلدار	در خود پیش که گویم که نه دارم بار
هر شبی کارم از آن زلف بود حلقه	که به بیست و یک روز و نه حلقه کار



بسی که بادم بمرکوی تو باران سر شک	کشته خواهم شدن آخربند دیوار
چند از قتل کن بادمی بردن	کاش میرم من مسکین و نه بلیغ بارت
گفتی از دیدن من چیست غرض سیفی را	بجمال تو که مقصود همین دیدار

البیت

ای شیخ مرا راه خرابات نمود	بنخواست ولم باده کرامات نمود
در دعوی مهرش سرو پا سوختی ای	نابسته قدی کردی و اجناس نمود
مردم ذوق و کنی باده کی شد	مهری که بمن و قسم طلاق نشود
هر کس که وفای تو نمود عفا شد	صد گو نه جنایتش بکافات نمود

سیفی بجفا کشته شدی در غم خویش  
دیدم کستم از هر چه بیایات نمودی

البیت

تا در بستی باده من باده روی دیگری	کردی من دیوانه و از سوای بوی دیگری
من جیست بر بام و در اکنون گایام خبر	کار تو هم ای سیم بر شد جت و جوی دیگری
در شیوه صدق و صفا تو مهر و آری	کو در جهان مثل شما هم وزد و دیگری
بگرم سر زانو من وقت کل ای چه خبر	دام که کلکشت من آبی بوی دیگری

ای تندخوی لسان بودی بادی لعل جان	تا جیست حالت این زمان از تندخوی دیگری
آتش خشم کینه خوا من نکود و دود	من دیده هر که سوی او او دیده بوی دیگری
تا گشت عاقل بادمی این طور شد گفتار من	
سیفی کن انگار من از گفت و گو ی دیگری	

البیت

من مسکین نمی بایم که بلیغ روی او کار	نگاهی می کنم از دور و می گیرم سر را
مرا یاد تو سود چون سبی بلیغ از این	که افزون میشود و در بحر سوز من هر را
اگر خواهد دلم وصل تو جانان از غم	که هر کس را که می بینی بجام مست دلخوا
ز روی زده تا شد بر دل من بار غم	بر قیتم شد که می بود دست کوی در پس کجا

بسیوی کینه مقصود سیفی ده بری آخر  
اگر باشد چه لطف شاه اعظم با تو مرا

البیت

کمی که یاد کنی بنده را بملکوتی	مرا بر این آن نقش چو مطبوتی
بصورت تو که بستم امید و آرزو	که دوری بر سر آید بصورت تو
امید وصل تو دارم و هست مشکل	که غم تو دارم و هست مشکل



چهر صورت زیبا و شکل درخشان	گرامی تو اگر خاطر من کند رنجش
نگرد میل خط خوب سیج مجویی	جودید خط فای حبیب خود دینی

الفصل

به مشتاک از جلدان مرغ بر جان من بودی	اگر جانم قبول خدمت جانان من بودی
و کس که من که بودی از غم و اندوه من بودی	گرش یاد آمدی از من که جانم ادم بر من بودی
چه غم بودی ز اخیان آن اگر یار آن من بودی	بگام دشمنم تیار با اخیان را که آن من بودی
که حرف مر جگشتی غیر ازین تا آن من بودی	بگدازد که شد نقد دل من صرف به زو

نبودی پیش او حاجت بجز حال سیف را  
بدست آن پری پیکر اگر دیوان من بودی

الفصل

مرا جزیدن او نیست در خاطر تماشایی	بوقت کلید کس را بود میل تماشایی
مرا این گشت که سوختم نه او و هیچ پروا	چشم که سوختم ز شمع خوش پروا نه او
که از خود بیدرم تا که اگر پیش آیدم خا	چه جای آنکه در خود توانم پیش آیدم
که من دوستی بنا رنخ و عالم بر کف تا	شوم خاک ده که تو دست گیر آنی خند
از آن که سر بر شقای اندک دو بصر	ز شوق آن غزال لاله رخ دیوانه

الفصل

کشتی که غایم تواند و چه جسته	مردم از این غصه خدایا تنها
از جبهه کشف پرده که صورت کرچین را	دیگر نشودد اعینه جبهه کشت
در که ی تپان با پای چرخه توان بود	ای دل نتوانی که ازین گوی بر آید
مار از رخ خوش لب زان چرخه که چرخه	ای از اید افسرده عجب مرد خدا

سینفی ز غمت در بیدر و گوی بگو نیست  
یکروز پرسی که بکبری و چه جای

الفصل

ای در آشک کر پی جانانه بیرون	خوبست این طرب بیتما نه بیرون
تراه بیرون من و ای پری کشت	این طور که با من دیوانه بیرون
دوراه انظار تو گشت این تو دوم	تا از کدام ره طرف خانه بیرون
دورست از طریق یاری حبیب من	با آشنای خویش که بیگانه بیرون
گفتم ز دست تیغ تو سینفی فاشه	گفتا که چند بر سر افسانه بیرون

الفصل

در سفالی با سکان خوشم اگر آیم	به که بایکانه جام می آیم
-------------------------------	--------------------------



یارب این دولت بیداری بخوانم	چندین شب که جام باده درخوام
چون کان از کوشها سوی تو آیم	کر چه صدی بجویر از غنایم
ای فلک نامک عشق یا در کرد و نکند	خوام از آه و فغان و کربه آسم

بسک سیفی تشنه تیغ تو می یابی صواب  
وقت کشتن کرد دست خودم آمدم

ولا کر عشق کل و یی نداری	ز رنگ عاشقی بویی نداری
خداکش میرسد بد باشد ای دل	که او را تو به پهلوی نداری
ز غوی بد نشد هرگز پشیمان	تو سنگین دل عجب خویش نداری
بجز آب چه سود از سبزه ای شمع	چو رود در طاق ابروی نداری
ترا خوشن شود ای ماه و روز	که چون سیفی عاکوبی نداری

دل بخت خواست قصه جان کرد	مرجه و خواست آجی نکرد
تونی تیر غمزه جگر بر من	تو خود ای مد مرا نشان کرد
گفته بودی کشم بجز است	عاقبت رفتی و حسن کرد

نشد

مشری را بسوخت مهر رخت	آخر ای ماه رو قران کردی
میل خون ریز سیفیت گریست	از جگر و تیغ در میان کردی

بجز آنم کس ای بار جان	مکن این طور با ما زندگان
غم و دردم تمام شردانست	تو هم ای شوخی باید کردانی
علاج نماند تو از خوشتن کن	چو داری فرصتی و می توانی
دلم گفتی نشان ناو کشت	بگفتی راستست آری نشانی
سک خود خواند سیفی را و پیر	که نامت چیست گفت مرا که خوانی

ترک جهان گرفتم در عشق چون تو جان	کوینه فی المشا خود جانی به جان
کاش اولم بودی سودای زلف تو	اکنون چه سود دارد پند نیست هر زن
از بس که آب چشم میرفت پیشم	گفته حکایت ما القصد و حسن
روزی که کام عشاقی از لعل خویشم	کریم نیست بیا بر کوی یک ده

سیفی جو استخوان شد جنگ دلبکم شد  
آری که صلح باشد سگ را با استخوان



درود گشته زانی از ده چشم ترا	بیاد قامت سرور و در کرم را
حدیث بینه و نه دکی کینه که مست	فکار پای دل از تیرش و کرم را
زکوی او نکشد دل بسرو و ششام	بجو بهما نتوان را اندازین کد رما را
کی شود ز تو سیفی جدا که تیغ ترا	دل خوشک تو از تیغ تیر ترا را

**ایضاً**

هر که صید انداخته خال مه علف است	بوالعجب مرغیست گشای جوی ایضا
ماه و پرو پند کرد خرم او خوشه چین	کش محسن ماه من ماه و زرد آفتاب است
از دهان تنگ او در شر شوری دیگر	بسته کو کشاد من دیگر که جای فلا
می برم با کرب از کویش غبار خوش	خاطر آن مد جوی منم که با تیر صاف
از تو ای کان نکستی بد ششامی تو	لطف کن مر جند او در خور دین الطاف

**ایضاً**

هر که از لب آن بت تشنه کند	شکر و قند چه باشد که از وی یاد کنند
در همه شهر بشیری تو مانی نیست	شاید از نام محبت تو ز یاد کنند
آستین بر روی و خوش فغان در	جای آنست که از دست تو یاد کنند

۱۲۸

کرم از خال لب آه بر ارم چه	هر دمان از شکر خویش کس یاد کنند
بجو بلبل چه کنی نامه از آن کل سیف	کار خان پا و شمشاد که بیدار کنند

و

کعبه از رنگ رزگار مسیحا میکند	گشتار از لب جان بخش میکند
زکهای شوخ اگر عیسی بر آوردی زخم	شوخی من از می فحایت رنگا عکس میکند
نستار او در غمش جز اشک سرخ و زردی	عاقبت مهر جانان رنگ پیدا میکند
بجو خورشید دست تست ای زیبا	کرمی مازی کبودش کار سیفا میکند

و

این که کلک و نست آب چشم سیخی در فراق	آنکه کار اوست میدام که با میکند
--------------------------------------	---------------------------------

و

تا بقدر جان مه خیا ز من مان میداد	عاشق بچاره مان میگوید و جان
بجو بدست خویش آن می کند ز یاد	یا و از رشق قمر با امل دوران میداد
بر بشیرین او تا بدیدم غنچه بر نی	خوارانه کیسوی خود او را مگر دان میداد
سازد از مژگان دلش زخم که در میان	باسک گیرنده سوزن بین که در نام میداد
که به شهر از خوان و سلاخ و سحر کرد	یک سیفی با کجی راه کرده آن خوان میداد



بسیار خوش گویای دیکه که خام بود	بگرد خوان محبت نک حرام بود
پای دار پس گشته محبت است	ولی حبیب مرآت سکه ام بود
دل کیاب شد و هر چه مست طبع است	اگر سگان ترا میل این طعام بود
کفی که بر سر بازار حسن جلوه کند	هزار یوسف مصری ترا غلام بود

مقام بر سر کوی تو چون گشته سیفی  
اگر رقیب تو با او درین مقام بود

پری زین رخسار می رسد جای که خود دارد	نذار هیچ کس این طور خامی که او دارد
چو دیدم آن تن و اندام دست از جان دارد	ببین تمام آید که میل شست و شود دارد
معطری شود و خام از بوی خوش آن گل	که بر رخسار آشنای آن حال مشکبوی دارد
اگر گویم که آبت آن گل رخسار میبرد	نگار که خدا از من میداند چه خود دارد
چه سود از آب روی عاشقان هر سه زود دارد	که آب رود درین خام قدر آب چو دارد

چو شد دیوانه سیفی زان پری رخسار  
یک کجای آن فدا ده با خود گفت و کو دارد

بت برده اند کم کو بک ن می سازد	بیچ بر حال من خسته نمی بردارد
که زنده بر سر من تیغ و کتی منکع	غالب آنست که دیوانه ترم می سازد
تا که نقاش از دید قلم کار می آید	بهمه صورت ازین دست و قلم می سازد
مرد ویش بد دل هر که برافروخت چراغ	که بود سنگ جو موش می بکد از د

اگر آن شوخ بد دل رحم ندارد سیفی  
دل میندازد خدا در دل و اندازد

اگر در شیوه گری خواجیه میداند	صد هنر مند کجا این تمدن میداند
میکند در برش موزه هنر مند بیا	از همه کار همه تیغ زدن میداند
در شسته تافته چون در حرکت می آید	زندگی خود از آن آب هنر میداند
کو به راد رکعت دستش که برده از گری	حالتی هست که آزاد دل من میداند
سیفی از وصف می شعر تو بر خیزد	که کسی شعر ترا شعر حسن میداند

بیس که باید کردیم کفش روزانم د	هر روزی مرا یک کفش می بایند
من نه ارم تاب سودایش سلانی کجا	تا که سودای پیمان کند گفت شنید



می نهم پر دیده رو مال که می باله بکشتش	روی عالم بر نه گفتی که دست او رسیده
چون بر سودا گتم هر سو کشندم	لیک از سودای او نتوان باینجا کشید

گفتش هر که بپنی سوی من میاید  
گفت سیفی میزدی لانی ولی خواجهیم دید

**قصه**

هر که که می کنکر من مادی بر اید	از هر طرف معرکه فریاد بر آید
عشاقی جزیش بقای که نبالند	افغان ز دل بنده و آزاد بر آید
چون کا کل آن سرور و ان تیست	کر سبیل تر بر سر شمشاد بر آید
جانم بپوشاید و فدا دم و ترسم	کا خربوهای تو زنیساده بر آید
سیفی چه کند جاره به ان فرخنده بر آید	کی من گرفتار بجهت سیاه بر آید

**الضیاع**

شد حال من ز نقش سه قصه خوان	بد قصه که نیست ز حال من خبر
تا عاشقان بهر که بخشند نقد جان	بیا و چند خواه بعشق خود ای سپهر
سلطان عالمی چون نشینی به نقد جان	تاج سران قوی بی چونی دست بر کم
استند اهل دیده و تملک نگاه تو	کر کثرت بود تا بیک و راست می نگر

سیفی کی که قصه او می کند بیان  
آخر هنوز نشده میگیرهش ز سر

از پا فاده بچو قلم میروم بر	باشد که دست گیرم آن شوخ کاه
شد خاک گاه سرم از جرخ لا جود	نقش خیال خط تو بیره نشد ز
خون میخوردم ز گاه چشم بر آب خوش	مارا بیا دلعل تو اینست آب خود
از آب چشمم تا که بجا که درت کیست	پادشاه گشت دشمن و باد ازین بتر

سیفی چه خوب دید که در کارگاه صنع  
جز نقش آن نگارینا و در نظر

هر چند می کنم نظر از روی احتیاط	چون بوریافروش می نیست در
هر که لباس خود کنم از بوریافروش	دیگر هیچ جامه نمیکنم از نشاط
بر خویش چون مصیر هیچ زهرش	با هر که افکنده من طرح اختلاط
تا سینه مرا نشکافد جونی بی تیغ	نگشایم دل و نه دست انبساط

خس را به ادخا که در دیده می خلد  
سیفی بکوی دوست قدم نه بهشتیاط



کی کس عشق بت ریخته کر میگویم	خواهد او خون مرا بخت اگر میگویم
بیکم یاد جو نقشش آرم یاد	زیر اشک از مزه ام ریخته کر میگویم
نگم خرفه ریش اگر کیم جام	که بچند اگر از روی تو کر میگویم
شب که از آتش دل دم زدی چون	شمع دانست که از بسوزن کر میگویم
بجو سیفی سر در عشق بت ریخته کر	سخانی که نویسد زبر میگویم

افصل

بت صراف در بند ز رخ و با شمع	مهر خاکه رخ و خورشیدم در فشان
مهر در عشق خود که چون ز خال صیقل	تک سنگ جفایت بس برای امشانی
لب و دندان او بر لعل و کوه خورده سکر	کجا باشد بلطف طبع شوخ خود دان
ز دستش چون ترا زده میزنم من زمین	نیار و هر دو سنگین دل نامهربان
اگر بروی کرد آتو سیفی می نهی پاره	
چگونه سکه بر زمین سی و روان کن	

بت زدی که افکند دست طبع و بیری	و دم میکند از نا ز جنگ زدی
زنده رویان که داغ مهر او داشته خانی	برای گرمی باز رخ و صد شتری

مست ساخته دیو و پری را خاتم لعلش	سلطانی کنم که باشد آن کشتی با
کران در قیام از پاره سنگی ما زدم	از آن بهتر که بکشد در و کوه جوهری
کسی بود بد رخسار پری دیو میگوید	مرا دیوانه کرد و روی خود آن پری با
کجا سیفی بوصل او رسد کجاست این همه بود	
که بودی تیغ او را الفت سروری با من	

و

آن نه شوری که شهری شد پراز غوغای	هر زمان در شوری آدم سو دای او
تا بکشمش لاف زده با دم از آن مکران	بکسر سوزن و درستی نیست در اعضای او
بسته را در شور از آن دلکش می بینم که	بجکس ابا و جود آن دمان پروای او
خیمه و ستانت و سپید شمشیر بد	دانه های خال مشکین بر رخ زیبای او
سیفی رسوا زده و سوای هر با زار	
تا بگوئی یافت شدت ماه شد آشنای او	

و

دیر دزدی که شد دیوانه از دلش پری	دوختند از بهر او کو یا قیای و بیری
بر او گیرم که سازه و سوزن از آن	رشته او کی تواند یافت و بیری



کرسم بتری و کردوزی به تیرم با گشت	بر تو آسانست خود میدوزی و خود میدوزی
رشته جانت بوصل سوزن فرکان	کی رسید تا و ریش از سفت سوزن بگذری
دل که چون انگشتبانه چای زخم نیست	دادد او مژگان تیرش زخم سوزن بگری
جامه صبرت که چه شد سیخ و با آرد او	چون نخواهد و خشن تا کی کریبان میدری

خواه از زانی که او در زنگ ریزی شنود  
 اگر حاصل جامه و ارنبده را زنگ تباه  
 گفت اگر این زنگ بد شد دست از زان کفتمش  
 زنگ باید خوب باشد روی از زانی سیاه

مشوی که به سنت شعراست	من غزل مندرض عین میدانم
چیزی که دلپذیر بود	بته از خنین میدانم

عمر گذشت در ره تقوی  
 هیچ کارم برسم و فاعده نیست  
 بوی بیجا صلی سفیدم شد  
 بیکم و بیش و هیچ فاعده نیست

ما که کار و قبولی در استغفار ما  
 چشم ترا در مکر آبی بروی کار ما  
 جاده وصل تو سازم بوصول اگران  
 آه تا چند گشتم بی تو خیال اگران

باد بکران که شده و با عتاب و کین  
 این شیوه را که از که طرز بدست این  
 تو مشنور که به من گفت و شنید  
 بیایش خوبلی گفت به من

جانا تیغ تو آید بر سرم  
 که کوی گشتی دارد بر من  
 رزوی هرج باشد که سرو تا زه من  
 برو زمر گشته دست بر جفا زه من

ای که برد از من دل و دین چشم کا کوشش تو  
 قصد جانم میکنی بسیار این هم پیش تو



درد کوفت میان نازک جانان من کفنی	نکو رفتی حدیثی از میان جان من کفنی
شدی باد شنانی همراه قدر من ندا	تو هرگز دست را ای شوخ از دست من ندا
یغیان سخن از دانه پنهان گوئی	هر چه از کاشنوی پیش رقیبان گوئی
اگر چه یادم اینست رسم و لاداری	بدین خوشم که نداده بدیگری یاری
با من ای ماه مشویره بآه و گریه	که نگرند کسی را بکف و دگری
با ندینی و داری بدیگران نظری	چه شد ندایم مگر ما برابر دگری
مردیم ای غم بجز بجان ما چه دارای	از هر خود گذشتیم ما را نمیکند از
جود انستی که عاشق گشته ام از من نایبی	که گم کردی کنه بنده را در زنجیری

۱۰۰

ی که از شوخی نداری بیج پروای	از شما این طور یا صلت میرزای
بست بی منجر او بر بکر من آسپ	خون دل مجورم از دوستی قصای
مستم ای محبت امروز من مست	احتمال بکن آرزو که یابی شیار
ساقیا باده به تارم از رنج خار	چو کند که نخورد بهر شفای بیمار
دل در عشق رنج ما کشیدی	اگرم کردی و زحمتا کشیدی
وصفی احد علی غیر خلق محمد و آله و اصحاب الطاهرین	
این کسب است	وقت الدیوان بعون الملک الشان
طالع علی بن ابی طالب	بکده المشقه فی شد رجب
منه سبع و شین و تسعمه	پانصد و شصت و شش
بسم الله الرحمن الرحیم	بسم الله الرحمن الرحیم





مطلع صفت

سری ساری

لعل

دوره مهر و ماه

سری ساری

نیمه اسفند ۱۳۱۳

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد و آله الطيبين  
الطاهرين

۱۳۱۴

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد و آله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد و آله الطيبين  
الطاهرين

۱۳۱۳

سری ساری

کتابخانه

مهر و ماه

سری ساری



سری ساری

مهر و ماه

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد و آله الطيبين  
الطاهرين



خدا را از اول و جان بکشت طالب  
قدم بر سر دو عالم میزند هم  
بغیر حق تبارک و تعالی  
محمد از حلالی بر گزیده  
غنی گوید بر اعدا خداوند احمد  
ترا و لا و احسان محمد  
که عاقبت ایضا او است جو یا  
دی کو پس از بدین تعالی  
که عاقبت تبارک و تعالی  
رسول خدای ارض و سما را  
شرعیست زو بعالم شده بود  
اگر حق بوده اندای مردمان

حقیقت اعتقاد این بین را  
مرد حق بین اگرستی تو بینا

ببین که حقست  
ببین که حقست

که ملک کاینات از دست برود  
قانون شود متابعت پرست  
و ان تاعش ز جان بیه دل ترا  
کز نبد غم جز او کشتاید دل ترا

از نیکو حرم کس نداداید دل ترا

بیا از این بین ای دوست شنو  
یکی دوی و پنجست آن کز انسا  
میان اینها است چند رایی که را  
بنایه بود و غافل مؤمنان را  
زده عشق از آن بس چند  
نمی رایی روی کوهان در این  
برین فتنای چیزی هم مکن کم  
مست ضامن نیست جاودان

دست و از نو او متفانی  
رست از دام هر زبون گیری  
برو نه است از راه رنج  
از چنین ماله با و غش  
چو باشد بهر حال شکر  
زیست نیکو است به تنها



هر که در مال میگذشت  
سعی در جمعش اربود تنها  
غلط است که میگردد آن  
نابیند آیه آن برود آن  
جمع تنها کسی کند غلط است  
تفرقه چون رسد بدان رفق  
جمع و تفریق هر دو می باید  
تا شود کار و عسر زیبا

انچه نسبت گفت این چنین  
کس چه داند که جیت میل نما

کف می کنم کنون نهان  
و ایزد آن را عین کند پدید  
گرم ذوالجلال از آن پیش است  
که کند یاد آن بر دوزخ آ

فضل حق مراد علم معقول  
زبان و دیده گشت و عقل بینا  
به حکمت نیز دارم سم و حواس  
اگر چه نیستم چون این سبب

کجی و مال بسیارست شاید  
چنین فتنه لبیب رفینا

بر دل خسل با بر جور من  
که خسلایق پرند و تو تنها  
کابنک اندوز از تو خلیت  
بر تو نخواهد بد آن سر سودا

که کجوری تو را زبانیست  
دو زبانی آن را از کویست بدلا  
بر مرغ ارباب تیر در بنود  
بر مرغ را شیک زنده میان هوا

عک الموت چون کین بگشود  
نست تیر زنده گانی را  
چو که تسلیم ای سلیم القلب  
جیت نقشه بر آسمان فی را

بر حبیبم از آن شرف دارد  
آوی که خود بود بینا  
جو تو از کار خود شدی غافل  
به تو توجه و حوشش در هوا

فتابی با فک کردم که از تنه جفا  
نشان کشور آرای جوانه زانی بر ک  
نام حل و عقد خود نهادی از کفت  
که از روی شرف باشد باطنی سگفت



فک در کوشش نام گفت این سخن خوش بختی که سبک بر کند ایام هر روز یکبار

خود چون کند دوستی با کسی که با دشمنان باشد اورا صفا دارد از بد آن چشم نیکی از او که نشان برده آن به که دارد نگاه از آن میک که با کرک شده آشنا

مهم این بین که نهند آن کرد و زمین انتساب شعرا  
در میان سخن و روان باشد فضل فصل الخطاب شعرا  
نیو و فسخ در جبهه انگری و در آن ز افتاب شعرا  
زاهل دل سوش بر نایب است بر مثل لثراب شعرا  
زید آتش اندر آب افتد که نو سیه جواب شعرا  
حقه کو بر کنند تغییرش هر که بیند بخواب شعرا  
بیت سمور یافت نه در جهان خواب شعرا  
کس معارض نیست بخوایش بجواب صواب شعرا  
نخوان کرد نسخ نامه به اسم ام الکتاب شعرا

زاک خود را فضیلت آرد پس هر که گوید جواب شعرا

در افک بوا جید می فروخت و از آن هزار یکی باری نکرد وفا  
زبان نه چند گوی در هوای بوک و کمر امید و آریه ایست ثم جنبه مرا  
مکسب مال خود اینک بصورت نقین بر مال معرفت این بیت میگم املا  
حدیث من زلفا عیلا و فاعده است بود  
من از کجا سخن سر محک زبک

مرا پیشه شوست و در وقتها اثر به بر آید از پیشه  
جو تیغ زبان اندر آدم بکار کنم از سر بران تنی پیشه  
کسی که داند خویش بر تیغ نیز بنیاد و بخاطر در اندیشه  
مرا انجام داند که بر پای خود زنا بخسروی میزند پیشه

سیسی اگر لاف آن میزند که با مشی یکی در نسب اصلی  
نم منکر این را ولی در بستان من و او و من و او  
اگر بت را آید بود مشک و مشک و شک و شک و شک و شک



نظاره کن روی خوبت  
چون در نگرند از کرامت  
در آینه نقش خویش بینند  
ایست تقاوت نشانها

از جام جاده جو که نوزدم شراب بگر  
ز آن خنق میکنم بخدای فلاح  
بر خاک راه مسکن خود کرده ام از آنکه  
لکن ره شناختم طریق فلاح

کسی کش به بند و بختی فکند  
سپهر جفا پست منقلب  
بدا دار باید چسبید نش  
بناید شدن در غمش مضطرب

که ایزد برارده و را از معنیق  
و بر زوت من خست لا یقرب

سایلی حال جها ترا یکی کرد سوال  
آن شنیدی که جرم و یکمشت بکوب  
گفت و بنا و نیمش چو بیابان و شراب  
یا نیالست که صاحب نظرش در بخت

خواسته در دهم بیدار دل اصلی نموده  
نخستین در دهم بیدار دل اصلی نموده

بمن محضر و جوتا بان شود  
چه باک از بود خشم با کین و تاب  
جو خوشن کند رخ ز شرف آفتاب  
زحل خواه که تاب و خواهی متاب

هر چند که در خلاف وعده  
مشهور چنان شدی و موعود  
باین سم نزد من عزیزتری  
چون یوسف مصر پیش یعقوب

اگر نیک و کرد بد جو خواهد گشت  
سراج بم کار تو روزی بش  
بهین دوزراته صلاح تو هست  
بغم به که آری شب یا طرب

یکد و سپهر بر روی سه چهارم هم  
خورده هر روز منی پنج شش از با و فنا  
نیزه مجلس ماطحه زن سرشت نیست  
بود و ام و ز تکی کشته صراحی ز شراب

ای تو در طاق نه اوران فلک جو هر فرد  
وقت ما را بمنی ده می کلکون در باب

دو مشفق طبیب و ادیب بر سر تو  
نکته در لعلت دل طبیب و ادیب



بر در خسته شوی که بناله از توانایی  
برنج خسته شوی که برنج از توانایی

مست سجون نموده سخت  
ز آنچه داری تو در بدن محبوب  
کرد و نت بدست گفت بد  
و درون تو خوب گفت خوب

بی هنر چون ز خلق مستغنیست  
عیبهایش هنرترین است  
چون خردمند را که محتاج است  
نیسکو بیاید و هنر با عیب

علم و حکمت گزین نه منصب و مال  
تا نکرد دولت خراب و بیاب  
گفت هیچ مرده و اناقصه  
از آب خوش لبوی سرباب

مشاور به سگال خود زنهار  
همچو پندی که مست جلد فریب  
زانکه غول از فرار مردم را  
چو با ضوئ بناورد به شیب

ای دل جهان تو که نیست کو بهیاست  
منت خدایر که جهان منقلب است

درد و درد و زکار نه بر روی آبی  
خود را اندر در غم این کار مضطرب  
خوش باش اگر چه در شب شد بناخواب  
آخر نه شام را سحری است در عقب

در شهر خویش هر که مذلت می کشد  
گر عزت اختیار کند خوانم لایب  
اینست نه بس فضیلت عزت که عاقلان  
خوانند از نفس ترین چیز را غریب

کمان آساید این قد جو تیرم  
ز بس که قصد نه درش رسد کوب  
کنون پیشانی بخم در کف عصای  
کافی را می نامم زه از جوب

کمان مبر که اگر ضایع تو بگذاری  
که ضایع بگذارد مستی لایب  
یقین بدان که اگر باز نامم از در تو  
دری در گشت ید مفتوح الالباب

رزق مقسوم و وقت معلوم است  
سعی پیش و لحظه پس نیست  
هر کی را مقدر است که چیت  
بنوان کرد اگر ترا بس نیست  
آنکه جفت مراد خود باشد  
زیر طای سیر اهلین نیست



گرفت کنی مکان تو هم	کن از طایر موقوف نیست
لذتی که در آب خرسند نیست	از شفا خانه بدست نیست
بقدم کوش تا به کام رسی	مرد و ما را کاره آن نیست
هم ز خود جوی مسرعه میجو	که بغیر از تو کاره آن نیست

ای که در جیب مال می بینم	از تو چیزی فرو نهد
که ز گردی ز مال برخورد	در زمانی که مست است
پیش من سبزه روز معلوم است	که عدد و خور و خواهرش است
که در این زپا مدار طبع	که شود دستگیر است
بشنو این بند را ز این مین	که بود در صلاح کار است

ای دل اندر جهان کریم جوی	که اندرین عهد آن نخواهی یافت
چون گرم کیمیا و عفت را	بنالغی در جهان نخواهی یافت
چون مستانه در این احوال	پس یقین اگر گشت نخواهی یافت
طلب از این در زمانه از تو	غیر نامی گشت نخواهی یافت

با تو این بیان بیان جو بگرد	خود ازین به بیان خواهی یافت
-----------------------------	-----------------------------

خسان نه که ز کار جهان نگیرد	کسی بپای رو کشتا مردم دانست
زیو فای دنیا اگر نه آگاه	بقر خواج که کن که اندر پید است
درین مراد درین صفت و درین	بسی نشست امیر و امیر از و بر جاست
تو هم روی و غامی درین وطن یافت	کرت خوش آمد و رنه منت بگفت
جو اختیار اندازی بشناخت	نگو ترا زنده کارت رضای دل بگفت

کسی کو طریق تو اضع رود	کند بر سر بر شرف سلطنت
ولیکن محاش بر آن و مکن	ملک سیرتی در که سلطنت
تو اضع بود با بزرگان ادب	بود با خرد و مایگان سگنت

ای دل از احوال خود می باش ایام	طریق خواجگی روزی به جاری نیست
کسکی که سوی دنیا افتاد بیکند	اهل معنی از برای اعتقاد نیست
نقد عمر آنکس که در تحصیل فانی حرف کرد	بر بیزار از دانش سر زدن نیست



نیست

که نه ادی که به روز در آن جراتی دهم	میوفادینی جو جوی خاکساری برین
بگذر از دینی نظر در جنة الما و کن	زانکه حاصل از جهان جز انتظار نیست
بگذر از کونین و حق را کن طلب ای فردا	بلکه روزی چند این منزل قرار نیست

عمر باقی خواهد یعنی نام نیک این جهان  
یک روز و در آخر فانی مستحضر نیست

که جهان ز دست تو برود	مخور اندوه آن که چیزی نیست
عالمی نیزت از بدست آید	هم مشا و مان که چیزی نیست
به و نیک جهان جو بر گذرست	در گذر از جهان که چیزی نیست

خدایی که بسیارستیت را	بروز است اندر افکند خشت
کل سیرت را بطل با داد	پرست خود از راه عکس است
قلم را بفرمود تا بر سرست	نه بود نه یکا یک نوشت
فریب که گوید ترا روز شمر	که این کار خوبست و آن کار بدست
نقد از دست ستم شمع غدا	هر آنکس که پنج شتر غدا زکشت

جو از خط فسر مانش بیرون	چه اصحاب مسجد چه اهل کشت
خرد را شکست آید از عدل او	که این را دهد و زین اثر است

رسد ای دل تو روزی تو بی سستی و	از که اطمینانی نیست مونس خواست
بدنشینی بدست ما صفت بر سر کج	از سر جلد سر انجام جو بر فاست
بجز بر جان نمی بر جهان آرایست	این خود آراسته دل زحت آراست
و قناعت کن و در تقویت و کوشش	که مغلان به جو سر و از در پیراست
و جهان پوشش و حور دست ز کوشش	این خون خواستت مریغم کاست

حالت علم و دل اگر خواست	که بدانی که مرئی که جویست
مال دارد و جو بد روی بکاست	علم چون ماه نو در افروست
رفع را بین که حق ادب است	حفظ را بین که وصف قادر است
طلب مال بهر علم بود	هر که اطلع مایه یونست

چرخ دو لایست که بویست	زانکه هر کس شکسته و گریست
-----------------------	---------------------------



بر کشیدش کوزه دلاب وار  
بس کونش که و آب و بخت

زدم از کتم عدم خیمه بصیرای وجود  
بس از انم کشش طبع بکجواتی برد  
بعد از ان در صدف سینه اشفاق  
بلا یک بس از ان صومعه قری را  
بعد از ان ره سوی حق بردم و چون  
وز جادای بدبختی نظری کردم و رفت  
چون کسیم بوی ادوی کدوی کردم  
قطره هستی خود را که ری کردم  
کرد بر کشتم و نیکو سغی کردم  
تکه اکشتم و ترک کدوی کردم

نگنه عمر خویش تن ضایع  
هر که اورا جادوی شهرند  
آدمی نیز اگر به زه زبیه  
خواه کوبش مال و هوا به باش  
شود بایه شهره شیوه او  
هر که در عقل او قصوریست  
بیچش از نیک و بد شعوریست  
مجنان از جادو دور نیست  
چون ازو ظلمتی و تاری نیست  
چون ازو شیوه و شور نیست

هر که رنجی کشیده و کجی منقاد  
بفروخت بدگیری بکذاشت

چون نقش میکنی در احسن کار  
حاصل از کج بفرج نه داشت  
خرم انکس که مسجی این بین  
نخورد وقت شام انداخت

اگر در حوادث که پیش آیدت  
بدرگاه ایزد پناه دلت  
ور از امد و نیی که کسر مودت  
نماز اید ای و نگاه دلت  
چنان خاص درگاه یزدان شوی  
که یابی ازو هر چه خواهد دلت

هر روزی به روی به روی  
به بری آب روی چون بهای  
کریوشی و کزنا من کنم  
ای ز ضعف دل اعتقاد توست  
نخورد کس از آنچه روزیست  
کفینها تمام دست و دست

معنی طلب که بر در و دیوار صورت  
همچون پیا ز جلد تن از پوست گشته  
معنی آنکه منکر جانی کهن  
بگذر در صورت بد اگر سیرت گوشت  
منزست نزد مردم دانا غرض نه بود  
گند و داغ از تو نه و دشمنی نه بود



هر که در جهان می بیند	که کدایی و کشتن است
طالب لقا است و ز پل آن	درین جا به یاسر کاپیت
مقصود خلق جلد یک چیز است	لیک هر یک فدا ده در است
ایل عالم بنیان جو محتاجند	بس بنزدیک او که آکاپیت
شاه را بر که اجد ناز	چون که اشد نیز نماند
اختلافی که هست در نام است	ورنه سی روز بی گمان است

ما را شکایت ز گردن دون	و از اجد دور او سر و پای نیست
بس با جو که خاسته بینم ز هر کنار	و اندر میان جلد صفایی بدید
کردم نگاه از کل و بیل بنان فصل	در هیچ فصل برک و نوایی نیست
شد بسته کار فصلستان روزگار	وین غم بتر که عقد کشتی نیست
کفتم بعقل جان بزم از ره مجرب	زیر جو عقل را سخاوتی نیست
دیدیم و از سوده بکرات حال گل	زو نیز هم اهلیت را بی نیست
او خواه طلب مرا و تو ای دل که غیر تو	در خانه هیچ خانه خدایی نیست

کردن بهرت ارجه که دل گرمی ده	میزور آن مشک و فانی بدید
ای دل اگر علاج تو زینسان کند	دسازد در مشک و دایمی بدید
اندر بین گرم مطلب از جهان کن این	عشقای مغربست که جای نیست

فاقد کرده باشد استقبال	هر که مسک بود بوقت بیات
در جهان میزند جو در ویش	بی توان رسد زه ن وفات
ز حساب توانگری خواهند	چون در آید بوحه عرصات

در بهشت هر که در وطنش	نغمی هست و دین و واتی نیست
کج غزلت گزیده در عالم	دین طارم و دواتی نیست
هر دم از نا کو از ناخوشش	هم نشینی دم و شایه نیست
هر که جنت چنین مرا و بود	بجو او در زمانه طاقی نیست
خود کسی کین سعادتش	مست شای و طبعی نیست

خوشی به بسیار از آن بهرست	در دشت هر یک
---------------------------	--------------



خودمند فاشن و چون صد	اگر خود در و نش بر از گوهر
----------------------	----------------------------

که مراد و رفک کردتی است جو سر	نیم آاد کرم بر دل این بادی
چشم کن زو رنج نکه استنش	هر کجا تازه کلی در پی او خاری
روز و شب منتظر حادث و وارثا	هر کجا آذوری ضابط زواری
رو بوجه شوا احوال جهان بروج	طالبال بهر جای که خود اری
شکر ایسم از سیم و زری نیست	که فاخت زنگنه شستم باری

مرد آزاده در میان کرده	کرجه خوش فوی و عاقل و داناست
محمتم میکنی تواند بود	که از ایشان بالمش استغناست
و انکی محتج خلق شده خواست	کرجه با علم بو علی سیناست

نکنه کار به بعد لم در	هر هنر و در که عاقبت بین است
ایکین دان سمرت بیچار	
کرجه با آقا زکار شیرین است	

در جهان هر که او خود دارد	بر خلق از بزرگوار است
وانکه او را نباشد شش آزار	نزد خالق ز رستگار است

گفتن لفظهای بی بهنجار	آتش اندر دل خود زده است
چون طمعها کنی تو نامتوار	خویش تن را بدست خود زده است

زین و دانش گزین نه مال و	کز کار خودت دل آگاه است
کین دو با و از ثبات خواهد ماند	و اندو با تو بکور سمر است

و کجون صبح از پیک خیزد	بر دل از صبحی پس از خفت
و کجون فاشک راه دو باشد	بر سر آتش فاش بسوخت
آدمی زاده السری معانی	باید از آدم صغی آمخت
آدم از به انش افزوده	او بهشتی بر جبهه بفروخت
نقد را طالب آه است ابد	نسب را کینه طبع برده است



نزد عاقل سزای نبه بود

هر که مال از برای خیر اندوخت

چون که دل بنا زکی دل مرد

مرد را در یکی حدیث شکیب

که بصد می کشاید است

هر ترا بر دل ار که بر بود

خلعت کور و تنگی نبوت

ز رو سیم و ز مرد و یاقوت

که سبک کردی از علایق خویش

هر ترا بر فلک بر و عفت

تا جرم بر هوا شد از عفت

اگر معشوق سیم اندام است

کشیدن از رقیبان چه ستم است

اگر یک اعظم از همه ستم است

که عاشق زنده بی معشوق ستم است

که باشد کار سمل از بار است

نخواهم حسد که با جانان گذارم

هر این نکته ز این علم بدست

همه ناکاه بر پاش و گویم

بدان کجایین را هست در سر

جنونی از جوانی کجاست

هر که از صحبت خردمندان

دور شده زنده گشتن خوش گشت

آن نه چنی که انگبین چون موم

زینت مرد اگر چه در تن است

لیک از حد دور رفت بیم فطانت

چون که زاندا زده و ز کشت بیست

آن عمل را که زین که تابش وید

راه نیاید به و فستور ویت

کی شود شکسته که از ای عاقل

هر که در آن یکدیگر که نام ترا می کنند

از برای آنچه دارند زده و گستر عادت

بی گمان دایم که باید داد و این عادت

که پستی باشد می ز جنت نشویش خلق

عالم آید ز آنکه بوشم و بر احاسن عادت



هر که درین زمانه طلبکار نیست	هیچ از نصاب عقل مراد نیست
یکستی بحر فریب ندارد طریقه	از وی خلاف وعده نمودن خیر نیست
هر و کند با قول و آخر کند تلف	اینست عادتش نوی اینها نیست
کردن نسیب پیر سده است از نسیب	پرو زانکه خواه چیب و نسیب نیست
این چنین گرت بعل میل فاکر است	اول به آنکه آخر او خیر نیست
حال نجیب آن عمل و عزل و دیگر	یکه اخلاقت جو مال بیا نیست
چون عزل مرد است بجای ملائمتی	خونم کسی قاضی و شیخ و خطیب نیست

ایزد استحقاق عفو تو ارم	زانکه این بنده را گناه نیست
نه تو خود را اغضویت خود نیاید	بسی برین قول بخل و لاف نیست
عفو کردن بسی از گناه بوده	بی کند را بعفو حاجت نیست

ای پسر در ضبط آنچه است سعی کن	تا زمر چنان نیست ماند و نباید خورد
از تعلقاتی نیستی تا توانی ترک کن	تا بود آن ترا در دشت و دشت

بسیار

بکن از ضبط از دامساک خواهی گشت	خون از تنگ و نام خود زان بسج و در گشت
بشنو از من تا غلام در معاش راه را	سنت این چنین بدید بجای آوردت
از در افراط و از تغریط بودن محذور	
بر طریقی اقتضا آنک باید کرد دست	

که خواند فلک خود میباش ازین آن	که صمودی بود گشت بهبوطی نیست
و ربنندی و بهت بخت بران نیز	کار تقاضای خود گشت بهبوطی نیست

ای دل بخت و جوی سز و در جهان کن	باشد که آوریش بهر جلیلی نیست
و در آن بود که در که و یکدانشان علم	جوبه بهر دایره هر موش و یارو نیست
که علم یافت سرور اقران خویش گشت	و در هر عذر او بر اصحاب روست

اگر دل از زنده به صد غم نشاند	بخش و صبر کن که صبور و دوا نیست
یا دور روزگار نشاید سیر کرد	و آنکس که کرد این مثل غش برای او نیست
یا زنده در میان جو بهلولی زنده	که جان بیاید بهر دایره سزای نیست



کر کار عاقلی نزد و بر ره صواب  
و رجایی بمصب و مالی رسد کو  
چون کار با بخت میسر نمی شود  
کز نیک و بد نه شاد و نه اندو یکشود

از وی مبین که آن نه ز فکر خطای او  
کان مال و منصب دارند عقل و رای  
آن زبید از کسی که خود در بنای او  
دانند که سر چه است بکلمه خدای او

هر که موجود و حقیقی داشت  
ره بریزد این هیچ میدانی که بر

ذات ایزد را بپا داشت  
ایک لا موجود الا الله گفت

هر اندام نیست و گیرای توینتر  
که بعد از بنی محمد ای حق

همین ره کرت مردم و مرد  
علی ابن بو طالب با شایست

استاد کارخانه فطرت هیچ وقت  
چون رستم زمانه بدست کشاد  
افتاد و در کشاکش ایام چون کان  
از بهر در کشیدن آزادگان بد

از بهر کس نقش بشا جان بد  
اسفند یار دوی تن از وی نماند  
ایک به بر فکر تو دوی می شکا  
کرده نه ز خط این حق اسرار گفت

تا نیافت عاقل ازین جرح مغلط  
و نیابجای زین مطلب کابلست

تا چون نور سینه بسوزد جگر نشست  
با دشمنان نشست و رخ از و نشان نشست

بگریز ازین جهان زغن و ش که پیش ازین  
عقانه بر کزاف سوی انزو اشتافت

بگذر از بلا مجوی خلاص  
بگذر از بلا پناه طلب

که حذر در بر قدر بدرست  
ز آنکه دفعه خداست نه حذرست

هر چه داری بخور و بدل کن و با کرم  
نکنند اهل کرم هر چه بود بی توجیه

که ترا طعن زند کسی که فدا شد  
به توان کرد کران نزد خسان گفت

عادم صرف اگر گفت چه کنم کاین  
نشد وجود ز اسراف که از اثر داشت

ای دل ازین جهان گرت رای غش  
تقصی عداقت نخستین ره بسیج

در نه قدم کنونی که در پای رفتست  
آزادترین مقام نشستی رفتست



دینا پرست بر کز راه آخرت  
هر کوشد جوان بین از جهان

در وی مکن مقام که بلای ر  
آورد که رحیل چه پروای رفت

بخور پیش و پیش و بد آنکه آخر عمر  
سند خیره که بسیار گشت ز غایت

خود داشت کسی که به بگری بگذرا  
نهاد که بصد رنج و دگر گری بردا

پادشاهی نزد اهل معرفت از آنکه  
کرد خاک آستان کعبه از آنکه  
به بعضی بر که در صورت بهم نهاده  
که صفا خواست و دست سپرد بر آنکه  
میرسد خواری ز آئینش بر خاکی  
کنج غزلت که در دهقانی کن ای این  
جستن کبریت احمد عرضای کرد

هر که خدا آرد و بکشا از دل پادشا  
که خود دارد و کسی چشم خود را تو بیا  
از یکی چیز و شکر و آن یک زهر بود یا  
ز آئین خاکی باشد که کسی که بیضا  
غنی که مست عتقا را زهر آتروا  
نابانی که از جانی کارش در سفا  
زود بر خاک سیاه آرد که بکسر کجاست

ای شده ظاهر پرست باطن آباد کن

خود پاک جو و چون بدست پاک

دور و عشق را که قدمی مدست

کی بخلک بر گشتی و امن رفعت جو  
روی بره آرجست ترک که این بیکه  
چون بکشتی لذت می رسد بهره  
هر که رسد نزد تو هر چه خود در زنی و

حاجت سجاده و خود و مسوالت  
صیغ صفت که ز صدق جیب دلت پاک  
هر که سبک بار نیست چاک و جالاک  
آنچه تو خوانی ز رشای عجب ارغاک  
چون نخورد و زرق تو ز راه رش پاک

نیک و بد هر چون میگذرد و لایم  
این بین زین دو حال خرم و غمناک نیست

اکس که جوینی و کلیمیش نیست  
پیشی طلب از آنکه در دست یقینم  
دو وجه محاش تو بر آن که نوشتند  
باید بقضا و اورضا اهل خود را  
ای دل سپرد جعد کنون سود ندارد  
چون زان کان کوشه نشینش و برستی  
تا که ز دریا نخب روی بسا حل

که زین و ویران بطلبید از پرست  
کان خلد که این نقش نگار نیکست  
تغییر نیاید که ز دیوان نیست  
کان دست بلندست که این نیست  
و پرست که از نشت قضا نیکست  
سرخه بین جلد زهره ام برست  
هر که نشینم که از نشت قضا نیکست



تو آده لقب پدید از آید شد بریا  
کجی و کتابی و جوین و یکیمی

عقاشه مرغان زجه از روی  
مست این بین راسمه موصوفه بدست

دلایست کرفتی می این چه دست  
زخون و خنر ز رعیت و صلاح محوی  
کجی بخانه نشیند مکر و مجوس  
بستکاری فعلش در آفت از پای  
کرت قراضه زبر گرفت همچون کل  
و کرد سرو تیست یزدی بی او  
شکستم آمد از آنکس که داد جوهر عقل  
ز جام عشق طلب کن شراب جا پرور

نمی گشت و نه طبع هزار دست  
که روشناس خرابات و بار نیست  
کسی که پرورش ادب باغ و بستان  
هر آنکه مرکش و پر دلی بود دست  
ز نور عارض او جلست کل نیست  
هر که او مستقر ز تنگ دست نیست  
بهر آنکه نه او در خورشید نیست  
که خون و خنر ز دست شوی نیست

بشوی ست زخونش پس آنکه ازمی عشق  
بسان این بین مست شو که مست نیست

ای دل بهوشیار اگر چه سپهر

بانه در شیون مو اسامیت

مخزانه که با سیمه تحفا

هستش این حال با تو تنه نیست  
کایستاون و میش یا ز نیست  
در جهان با کشتن دارا نیست  
می نه بینی که پای بر جان نیست  
خلق را خود هر این تنه نیست  
وی گذشت و امید نیست

یکست باری سپهر هر زده روی  
بی ثباتی است بی سرو پایست  
سرفروناوری بودند و  
که تو خواهی که بر خوری از غم  
نقد امروز را ز دست ده

کردم میان مکان غم کنای  
گفتند که امیرانکده اش نیست  
کفنی که بیست نهان نزد من امیران

نایب شده یکبار ز چیزی که حرام  
بر که که حلال است حرامت که است  
و امیرانکده داشتن آیین که است

در ابل طبع شیرین نفس  
زبان که و قفنی نوای کشت

که از او عقل مد هوش کشت  
خود بست و یکم زبان کوش کشت

که اندر خزان مشیب اوقفا  
بهار شب تابش فراوان کشت



و جهان هر چه میکند ز عوام	نزد خاصان رسوم و عادات
انقطاع از رسوم این حشر است	انقطاع همه سعادت است
راه تعلیم و محض در بستن	افتتاح در عبادت است

هر دین را که احکام کند	هیچ دانی که حال او جویند
میدید پیغمبر از سر فصل	بعد و پیشی که طالب خویند

جهان از هر یک تن نیست تنها	یقین دان کاندین معنی شکلی
پنداری که هر جا هست سبب	ز بهر او محبت تمام کی نیست
سلامت با قناعت تواند	جو هر صانع از زمانه سبکی نیست
اگر حداسب واری در طلب	ترامد که از آنها جز یکی نیست
اگر در کجاست نباشی بهر شیشه	قوان گفتن که چون تو زیر کی نیست

کفایت از قضاوت ارمید بدست  
تمامست این قدر وین اندکی نیست

همزمن باشد بسان که	که هر کس مردود اخذیه از دست
ز بیجا صلی که نخواهد به طبع	همزمنه را بی منزه عادت است
زنی مایکی و نون اگر مفلسی	بدل ابل در شهوات نیست
جو با من ندانند جنبیتی	عوام از بی این کسم نیامد است
چه خوش نکته گفته اند ابل فضل	کران خود تر میباید گفتار است
منزله باید که باشد جو قیل	کران بنس بر جای بشمار است
هر همیشه درونی یا بدرگاه است	که اولایق اهل بازار نیست

دانی بر همه حکیم جهان چه گفت	بشنو که بشنو و مخلص هر که عادت
چون در یک در پست اهل ابل بود	و رقی بود قضا و قدر سی طاعت
از کمر نفس که در ذات آدمیت	آزاد است ختن یقین کار شکر است
بر سر دایم از همه نفس خویش	کشتن بدست خویش خود بهر طاعت

در گوش نبد پند حکیم و بران یکوش  
کش نام نیک عاجل و پا به پیش آفت



شنیدم صفات تو عاشق شدم  
ز شوق تو بر خاست صبر از دلم  
بید و ندیده رخ فروخت  
بجای خیزد آریا جویدم رخت

رسید نامی به بنده این  
دلم که بود که غم افشارش  
تیا زکی جگر مرده در جانی یافت  
جو کشف کرد حقایق بود بجانی یافت

بنامیزد زهی خندم سرای  
هوایش را اعتدال طبع دایم  
چرا راست نش از خوشی  
درو سوز از بود از شک و عود  
ز نور جام چون ماه تمامش  
سراسر از فلک واقف توانش  
جو بخت سایه سقفش سعادت  
لطیف آمد غار تنه اش یک سر  
فلک جبراته شود در بیت معبود  
که چون دره و س اعلی دلکش است  
جو انقاس سجا جانفر است  
بسان ناف آهوشک زلفت  
و کوناله کسی آن جنگ و مایست  
که چون جگر از جفا ز غلظت سر است  
که همچون جام جم کیستی نهایت  
جه جای سایه فرما نیست  
بلی معمار او لطف خدا نیست  
جو بیند کس زین آرام نیست

سرایت این ندانم یا بهشت است  
ز خلق خوش سوا می صاحب او  
بهشت است این ندانم یا سر است  
مواد روی همیشه خطر نیست  
صفاد روی ز رای صاحبش باد  
که الحی با صفا و رنگ رایست

فرمان خویش کرد مرا ماه چهره  
بس نازک و لطیف زنی خواست  
خیرین لای که خند و خویان بر زنت  
او را هزار مهر بشود بر زنت  
مشلس ز آلامی نتوان یافت بر کمر  
با دور و با پیری بیک حسن بر زنت

کرجو سندان بود ترا دندان  
در جوانی مرا جو سندان بود  
جو شکم کن شد ز درد مند است  
انچه دندان و دندان دند است  
وین زمانم که نوبت پرست  
ضعف دندان و و هم حلا نیست  
کریکی ناتوان شود چه عجب  
خدا کارم کند نه سندان نیست

بردم نبرد خواجده شکایت ز رخ فروخت  
بر حال من جو یافت و قوف نام  
گفتم ده ای این کفایت تمام  
زین پنج غم خود که غنا بخش نیست



از من گرفت باز لجام و شراب گفت  
اول علاج مردم بیمار احتیاجات

اصحیحات هو شیخی -

احرام بستم از پی عاریت بستم	که کانیات قبله بگریه بستم
کفتم که خاک در که او در گشتم بچشم	کان تو تپای روشنی او دیده بستم
نوشتم شراب تربیت از جام لطف او	کان اصلش و تخیل عمده بستم
در بان مرا از مقصد آید باز داد	این نیز هم ز طالع شورید بستم

ای روزگار از تو بوجه معائن غرض	تقاع شدیم تو کیمیر این مضائق
یار بجه موجب که کر عالمی نکس	یاری طلب کند کند کس مرا نقت
کون غری که از پی آب خضر رود	با او کند دو اسبه سعادت بقت
آری میان فتنه و در ضای فتنه	نادر شود کشت ده طریقی نقت
این بین ز سنبله چو آب زده	که جان ز تشنگی کند از تشنگی نقت

صحت با کسر سلسله چنان

هر که در کارم تختل کرد	کلین بیخ و دشت بخت
هر منی که با ش از به وینک	در جهان با دو کس نیاید کنت

اولا انکه او بکن کوسیت  
ثانیاً بایکے که صورت صدق  
ثالثاً یعنی که سب کسی ایشان  
سخن دوست و بر جان طاعت  
گرفت قبول آیت ز این بین

همچو الماس از تو آید نقت  
یا تو بیرون بیا و در نقت  
کردم از دلت جگر نه برفت  
با دلی غیش کرد با به نقت  
غم خود خور که روزگار آشت

عشق آید و کرد غارت عقل  
ترکی عیبت عشق و مست  
میلست که در جبارت آید  
نور رخ او ز بهار آید

ای دل تو بگو به این اشارت  
از ترک عیب نیست غارت  
و صفای رخ او به ستار  
هم عقل بیخفت هم جبارت

برادر راست تو آتی رسید  
تو خوب راست ز آتش و رخ میبار

تو راست باش که هر دو یکی است  
بکی با تش و از رخ بر نه مردم راست

طریق از دور و بگردن هر گاسک زاده

جان یعنی می سپارد و هر گاه آید

بدرگاه کبریا



در بقای زرتیکر میکند چون آفتاب  
هر کجا چون سایه صدره بر زمین افتاد  
بر کف در گری زمی نشیند شام  
مهر کجا دونه بی پای خویش تن استاده  
او که دارد و می در اصل و مرقه  
این زمان از چشم مردم همچو اشک افتاد

او که بینی در میان زرت نشسته چون نمکین

همچو سکنی سر نمکون افتاده یا استاده است

خسرو اعراسیت تا غنای عالم محرم  
قله قاف قنات را نشین کرده است  
روزگار دغاین کندم نای جو فروش  
طوطی طبع هر سخن باز زن کرده است  
طالم شیرست و نمری پشت بر من کرده  
وین دم از روی عداوت روی بر من کرده  
خسرو این بین از لطف تو آردا  
اگر با سلمان علی در دشت از زن کرده است

هر که دارد کف عیش جنان  
که بنامد بکس در آن محتاج  
در جهان باوشت و وقت خود است  
این چنین نشسته و نکرده سوسای  
بیشتر این جوی این مبین  
تا بانی نکرده ازین منساج  
کامچو افزون ازین کنی حاصل  
هره وارث است نیات راج

بازو گفتیم که دانی در جهان جای جنان  
کانه رود خسته یکدم بر سایه زونج  
گفت بکند زان و این ساده و کهنای  
ز آنکه نتوان یافتن بی خار گلستانه  
است راحت و جهان مانند عقابانی  
غیر نای نیست از وی اندرین و اگر هیچ  
کس این ایوان بی پوشش نمی ریخت  
راست نیست می باید بریزن چار و پنج

فصلت دورست و ده شوار و تو نماز که مخرج

بار بیش از حد منه بر جان خود خود را مخرج

هر که راست رس نقره و زر  
باشد و بهره بر نه از دست  
و آنکه از آب زندگانی خویش  
تخم خیرات می نکارد و هیچ  
ایرا و بر زمین خسته و لاق  
خشک سال گرم نیارد و هیچ  
در وجود و عدم بود و یکسان  
کشته دان که بر نیارد و هیچ

غریبی که دیشتم زین پیش  
که ازیشان بمن رسیدی رنج  
همچو قادیون فروشد نخلک  
جلد و بارانده از ایشان کج



هر کی را بغیر مطلق نیست  
هیچ حاصل ازین سرای نیست

یکی گفت صبح مشیت دیدم  
تو در خواب غفلت زنی بیدار  
بدو گفتم آفرین است  
که خوشتر بود خواب وقت صبح

الای چون سرای سنج  
مرا بنجام باید بگیری سپرد  
ازین منزل اندک اندک میر  
که خوش مرد انگوی یکبارم  
نخواهم عیاشی که مرخص را  
که او ز کیستی بیکبار برود  
سعادست رفتن کسی که حق

مکن سرگزستم بر زیر دست  
که ایشان چون تو حق را ندانند  
حیات دایم از او و دشمنی  
که نو شر و انعام زنده گاشتند

پدر که مرقد او باد تا ابد بر نود  
خیال خود شب او شین مرید بود  
جود یزدانش محبت کجا گشته دم  
نهاد روی سوی من صد شتاب بود

ز راه شفقت و از راه مرحمت حال  
سوال کرد که این چنین چه عیب است  
جواب دادم و گفتم که جز مهر عجب  
و لیکن این فلک بی مهر بدین بسیم  
خود بطعنه نمی گویدم که خوش باش  
شکایتی که مباد بود از فلک گفتم  
چه گفت گفت ز مهر سپردن اراد  
مباش رنج ز بهر جهان که سکه شش  
مدار امید ز اهل زمانه از که و نه  
ندیده که چه گفتست شاعری که منش  
غزل رسال تنغم کنی بدان سپرد  
تو نیک باش بر حال از بد آن

ز درج کوه شهروار فضل لعل کشید  
که روی بخت ترانها زن زمانه نخود  
اگر چه قایتد البت نیست نامجو  
ز دل قرار برده و ز چشم خواب بود  
اگر بکاست ز شادی و درخت افرو  
شنود یکسر و نیکو نصیحتی فرمود  
که نیست اطلس نیلی جرخ جامه سود  
نهاد نقد روان را بقلب روی افرو  
اگر کسی ز شرف فوق فو قدین بسود  
بخار ز ملک ز آینه روان بزدود  
که یکدمت بمراد کسی بیاید بود  
که تخم نیک هر انگس که گشت بدند رود

ای دل مرا امید کردم ز اهل روزگار  
وینها که جز در اندر از حبیب خواجی  
کانه که بوده اند که عیان مانده اند  
بر کرمات و امن محبت فشانده اند



از جویبار روانه نسیم خوشی مجوی  
بر کشد اندر سر و سستی را از جویبار  
آخر چه جاوه این چنین روضه نور  
کانه رازل هر چه در و خاخرانده اند

که بمقتال در زده بد وینک  
در قیامت جز اش خواهی دید  
آورد فحلت از عدم بوجوه  
بس بین تا چه می کنی محمود

هر که ادا دست ایند و خوی تنک  
و انکه ادا و خوی بد زان خوی بد  
که چه او تنهاست با تنها بود  
که چه با تنها بود تنها بود

ضربد کارهای نیک و چه بد  
در وقایع نمود نااستعمال  
بشتاب از تورده نخواهد  
هر قضای که ایند و پشیمان

بقضاء اونت رضا اولیست  
کز کوی و کربد بی باشد

هر که از هر سر خود نکوف سخن  
هر که او نیک خواه خلق بود  
بهر غیرش سخن بجان شنوند  
دشمنانش چون دوستان گردند  
هر چه کارند هم همان دروند

کسی که خوششت و پشیمند پوش  
نه بینی که از جبهه میوه  
میان شیطانی سروشی کن  
به آنت کو پشم پوشی کن  
وزان سوسن آزاد کی فست  
که باوه زبان خوشی کن  
هرین هر دو که نرم خوی چرا  
بقصدت کسی سخت کوشی کن  
فکیما نه میگوید این بین  
کسی که حکمت بنوشی کن

غلام مستی آنم که در خمار سحر  
از آن چه پاک که در مغرور شود  
زبان و معصیت خود جوید ببلرزد  
کمی که حلقه حاجت جو تو به بر درزد  
برسم اهل طاعتی نمی و درزد  
که دیده که کز کبری ز خاک سر برزد  
جهان را بر بخش آزاد نه نمی و درزد  
که خویش را بجز در و مرغ بهر  
بخاک پای قناعت که نزد بندد



از طبیبی شنیده ام در روزی  
گفت آنرا که در شکم ناگاه  
که طبیبش معالجه نیکست  
ز آنکه چشم وی آن غذا بخلیظ

اوستای بزرگ بود آن مرد  
از غذای غلیظ آید در  
چشم او را علاج باید کرد  
که میساید پس چرا میخورد

دو دوست با هم اگر یکدند در حال  
که اتفاق نمایند و غم خرم کنند  
شال این بنایم ترا از محسوسه نزد  
ولی دوحده جویم پشت یکدگر کردند  
بکوش این بیان دوستی بدست آور

در طعن دشمن برینم جو خنند  
نزد که حلقه افلاک را زخم بردند  
یکان یگان بسوی خانه راه می روند  
و که طبیبان چو خیمان هیچ رو نخورند  
که دشمنان سوی یک تن بعد یکی بگردند

یخ روزی که در کشت کسر غم  
کز خون از کفاف می طبیبی  
مال کز وی تنگست بنود

در سرای سیخ خواهی بود  
طالب درد و رنج تو ایستاده بود  
پس کنی رنج خواهی بود

مرا دوستی گو که باد ششم  
که کرد ادب اقبال دور فلک  
بیش از غذای جهان نماید  
از ادب اقبال ما و شما  
جو خواهد که شستن همان و همین

میگوید که این نکته میدارد یاد  
و را دبا برسم بهره او فساد  
که در شامگاهی ز بس نامداد  
سپهر برین او روزی بداد  
جو امن خورم غم که یاشی لوتشاد

تا بود در دست کله داری  
پای در دامن قناعت کش

یکه مت بی صدای کله دارند  
تا ز جیب تو دست و ادا دارند

که کم بدست آیم معذور می دارم  
باران جو پیاپی شد که دند مول از

کازا که بسی بیند جوش ز خدا جوا  
و آنکه که بنار در هیچ وصلش به جوا

شایدی نه که خدا می شود  
بعد از آن حسن تر از ادا

چند روزی جو عهد کل باشد  
بده دوش در معین دل باشد



تواند بیسج وجه گرفت	همچو اندیشه سبیل باشد
ز آنکه بر پای و گردنش ایستد	از در محسوس بند و غل باشد

غم فروزند خود را از جملست	که خدایین و آتش می نه بد
کرد کاری که آتش بریدار	می تواند که جانش می نه بد
از کمال کرم جو جانش داد	نکند آنکه جانش می نه بد

مردم زانکه گریه می کنند	عجب از فکر او خطا بنود
ز آنکه این اندو حال بیرون نیست	یا قضا مست یا قضا بنود
که قضا مست جبهه نیست مفید	و قضا نیست خود جدا بنود

کی تواند ماند بی وجه معاش	هر که او در عالم هستی بود
لیکن از ساقی می افزون خواست	ز دشمنان از بهر سستی بود
گفته میزبان می باشد بلند	و آنکه پر بار است و پستی بود
فی مشکر دارد از آن در بند مانده	سرو از آوازه می و سستی بود

آنها که داشتند شدند و گذشتند	ز انسان که داشتند که گویی نه داشتند
باد فنا خاک اثرشان را بود از گداز	نقشی بر آب ز آتش شوی نه داشتند
اندر جهان جو گفته میزبان را در استی	کودند دل می ترزد و سرور داشتند
ز آن چهره که بازستاندشان برود	چهری که داشتند بر غبت گذشتند
این بین ز طعمه دنیا بروند با	ز آنها که در پی شامند و چاشتند
زحمت مکش که دانم می حیات تو	بر چشمه سار روضه جنت گذشتند

گفته که صحبت بزرگان	از رخ نینب زوارانند
روزی دو بخیرت ایستاد	عمری بر ادا دل نشاند
سرمایه عمر بید به رفت	پس عشق و نسیه می ستاند
بقول نه رحمتت بهاری	تا چون بود آخر شش که دانند
چون بنگر آید سپهر گردان	پوسته بیک صفت نماند
به زانکه بنود که مدد حاصل	چون این بیان اگر تواند
کرد بهوس جهان فانی	از این دل فیه و نشاند



پوسته ز صحت ارادت  
تا هست بهوش میکند و نش  
جز آیت غایت سخنانند  
جایی که قضا شایسته چشاند

دلایر جهان بر گردن جان  
بسیم و زرشو بسیار میل  
منه جندین که چندانی نیرزد  
که اینها کندن کانی نیرزد  
طعام جرب و شیرین سلطین  
جواب تلخ در باسینه نیرزد  
کچ بنب کی آزاد بنشین  
که ملک مصر زند اسینه نیرزد  
مرا فیروز بکسر دل کهر  
که هر یک زان کم از جانی نیرزد  
ولی با سمت ارباب دولت  
دو صد که هر بطوفانی نیرزد  
در پنج ابن مین جایی که اینجا  
دو صد دانا بنادانی نیرزد

روزگاری که ز کس هیچ کز نیت نرسد  
دیو را طبع تو مزه وری بل مژد  
روزگاری که ز کس هیچ کز نیت نرسد  
دیو را طبع تو مزه وری بل مژد  
صحت و وجه معاش ز کس بی نرسد  
مردمان هم به آن یکس و شب و روزی

آب انکو ز نگو خور که تراست حلال  
آب زغمم نخورنی به که تراست پاش  
اگر سیرت ازین نوع بود این مین  
چشیده آب خضر جود جامت پاش

نه نو کایینه و لها ز نیک غم زد و  
چون برات و قدر به و اهر شب کایینه  
بروز تر شنه نشان و خنده و غیره  
روزه باش از غمی چون عید و چون نذر

ز راه پیروی گفت به الفضول دی  
چه گفت گفت که چون روزگار میگذرد  
مرا که دیدم که خرمیسل انزو ای بود  
مرا که وجه معاشی ترسیج جان بود  
جواب ادم و کفتم که این پیرس ازین  
از پیرس که او بنده خدا بنود

تر که خدمت مخلوق می کنی نامت  
مرا که خدمت خالق کنم جان بود

نفس است که بگوید و ریدان نبرد  
روز و شب تره سید تر کرد  
تا دم را به پیلای جوشی بسیار  
کز خالی رقی عقل پر و بکار  
کوه روزش جو شب تره و بی مردم  
کوه نوید است بر روزش آرد



فهم نیست که روزی بد صبح مراد	از شب تیره حرمان اثری نگذارد
صبح روشن جو برادر بجهان رایت	برجم شب ز سر جمله جهان بردارد
نظری بزمین بیدل فکند یار عسکری	بیش از نیم بغم و محنت خود بسیار

از حق مقسومست و وقت آن معین	بیش از آن باید همی حاصل نمیکرد
هر چه می آید ز نیک و بد بدان فرستند	کاجه خواهی ز آسمان نازل نمیکرد
هر که او یار عوام آید همی در روزگار	او بجای خویش حق و اصل نمیکرد
سوسن آزار دهد چون از قول محرم آید	کرچه دارد ده زبان قایل نمیکرد

هر که چون این بین بچون زیبا منتظر است  
ترک او گیرد که حاصل نمیکرد و بجمد

چند از روزگار رسته عقلان	کز خرابی عقل آید و بماند
عقل و غم را بهم گذاشته اند	وز حماقت همیشه دلشانند

هر که عقل نیست و بود	
عقل و غم هر دو با هم افتادند	

صاحبان چون ابرو دست رسم داشته باشند	در گفت دریا بماند از حشر تشنه
آفتاب جو در تو چون سایه بر کسی	شد جهان را که جو در عالم طایسی

چون روزی که حیاست جهان تا بدست	با خدایی که کم و بیش تنی ارزد
وقت رفتن جو رسد نیز جهان باید	که زیگانه و از خویش عیسی ارزد

هر چه رزق تو باشد ای سره مرده	یقین آن که کس نخواهد خورد
واجب روزی دیگری باشد	نتوانی بجهت حاصل کرد
چون چنین است بس ناست خرد	انگ میوه آرزو پرورد

گفتم بدل که عرصه کنم آرزو پرورد	گفتا مکن که حال ندان که چون بود
عقل شنید و گفت از من آرزو تو	کو را کرم از آنچه تو خواهی فروز

غریب اگر چه در پیشه جهان باشد	همیشه میل دلش سوی خان و مان باشد
اگر چه ساعدش چون بود شمشیر باشد	ولی بکام دل باز آتشیان باشد



یکی راه او از دماغ چندان  
یکی راه او از برای قوت بوی  
ولی میراجل یک نابر آورد  
چون هر آتش شود از بهر روشن

هر بلا که قضا می باشد  
می بینی که صرصر از بوز  
سروای کلان زین بکند  
کی از سبزه را بخار

بهترین دواست آن باشد  
زودش اندر بنا شکست آید  
که بفضل و بهر دست آید  
زودش اندر بنا شکست آید

در قصه شنیده ام که ابلیس  
کردند از سوال کین نیست  
گفت که هزار این برایش  
پس وجه معاش خود ازین

نمی آید که ش بریش آنکس  
آن کج نه خورد و نه خورایند  
نمی آید که ش که مانده باشد  
کز بهر دور و زده عمر می

مرد باید که در جهان خود را  
هر چه باید از آن خصم برد  
مثل شطرنج باز پسند دارد  
و آنچه دارد نگاه میدارد

مرد را باد نکوت اندر سر  
آن نه بینی که باد در کور یا  
چون که پر شد بخاک در فکند  
چون قوی شد سفینه را شکند

شنیده ام که طبعی نبرد با  
کمی ز بهر دوا دستا بهم می شود  
مخال کرد از حسن کین نیست  
جواب داد که این در دوا نیست



بطیرد گفت که ای کبر خواره خواب و زن  
بغیر از آنکه بپریم و در چه خواب بود

هر که در راه راستی زد پی  
و آنکه در امن کجی زد دست  
با وی انصاف پدیدار شود  
خسته دست روزگار شود

پند ضایع شود جو پند و سی  
هر گسی را که بی خبر دیش  
گند سود طعمه نیکو  
چونکه در اصل معده بدیا

هر در احوال که بخت نبود راست  
در قلم بین که چون شود و زبان  
روزی احوال خود شباه کند  
سرگون روی خود سیاه کند

ای دل غم جهان محو ز این تیر بگذرد  
که بگذرد زمانه تو نیکو حقایق باش  
یکی جوست بر گذر این تیر بگذرد  
و در روزگار نه بره فی رایت  
یکی جو گشت ازین تیر بگذرد  
انده محو ز کبی خبر این تیر بگذرد

و در روزگار نه بره فی رایت  
یک حمل پایدار که مردان مرد را  
انده محو ز کبی خبر این تیر بگذرد  
بگذشت ازین بسی بستر این تیر بگذرد  
مشت خدای را که شب دیر باز غم  
افتاد با دم سحر این تیر بگذرد  
این بیدار موج حوادث مازانکه  
هر چند مست با خطر این تیر بگذرد  
نشویش خاطرست ولی شکر جو بگذرد  
ایزد قضا جز این قدر این تیر بگذرد

چون رسول وفات قصد تو کرد  
یرکان از کمان حکم آید  
دانکه از وی خذرندار و سود  
زخم او را سپرندار و سود

مرد را چون که عمر شد بکران  
خوشه چون زرد شد یقین با  
بیشش اندر جهان نیکو زنده  
کردنش ابداس پردارند

بر تو کار جهان جور است شود  
وقت رحلت یقین فراز آید  
دست مشاطه و موی عروس  
خوب وقت شدن نیاز آید



نفرودند خلق روزی خوش  
کرد جانی منما جلد کردند  
برده خویش تن هر کین حکم  
در بس پرده ازل کردند

غم روزی محو که روزی تو  
ز آنچه عکس بیشتر شود  
و زنی غم هم محو غم از آنک  
یکدم از دقت بیشتر شود

تو در بند کسی بایستی  
و کنده ایم دولت بودنا شود  
بشنو این چند را که گفت میر  
طبع از مردم و بزی آزاد

ترک من چون در قبای از خوانی  
در دم صد از زانها که دانی بگذرد  
گویش ای آزادی جان چنین بیکانه  
مگذرانید آن که دوران خوانی بگذرد  
مرهم بر پای و دستم نگیرد این قدر  
وز سرمه سخن قضای آسمانی بگذرد

نی می معشوق مطرب دم زن کین کار  
یکدم در دهنش بگذردانی بگذرد

چون شبی تریا زار و  
آتش کراپ توانی کرد  
باید آبی زدن بر آتش چشم  
تا به ریج از و براری کرد

مر که او از حسد و تبا به روی  
زود با جمل آشنا کرد  
از درختی که باز گیرای آب  
زود بی برک و بی تو کرد

دل ز پوندی خنده بکسل  
بخند از عقل در پیوند  
که پسندیده ناید از مردم  
خوردن حنظل و فلفل نهند

بروای دوست پسندار که اندر عمر  
از خط و شعور هیچ کرده گشت  
شعور خط نیست متاعی که بهای دارد  
با تو گویم که جرات حاجت نماید  
مصطفی از همه کس بود بران قادر تر  
کین آن رایه بیان و به بیان آید  
لیکن این دو پیشیده را پیش بود  
نکش آمد که بدان دست و زبان آید

که تو از امت چه روی راه خلاف

بر مکر و از ریش از کلاه و کونست بایید



مردم مشتاق جو شد نباشد زود گردد در صحبتش باشد  
آن شیرینی که بر سر آتش آب ریزی بر او در فریاد

از جهان ملک و عمر برویند آنکس که ز تو پشتمردند  
در سیمان که کن و لغت نماند چیز از جهان برون بردند

چکنی خانه بنا که ترا بعد مرگ اندران بنکدارند  
چکنی جمع غصه است که بزور دشمنان بس از تو بردارند

هر که در اصل بد نهاد افتاد هیچ نیکی از او مدارد  
زانکه هرگز بجهت نتوان ساخت از کفایت سیاه از سفید  
دون نوازی مکن که می نشوی در صفای سجده چون خورشید  
مگر او در سرخ جامی داد با بصارت نکشت چون چشمه  
بیدار که به پروانه جو غلاد بر پاید نسیم عود از بسید

آنکه با مردمان نباشد بنک طبع نیکی جواد دارد  
کی تواند درود در عالم خوش کند مگر جوکار دارد

سخن راست نزد مشیاران خست با تو با نسیم بود  
راست گو باش تا توانی از آنکه چشم زخم سخن دروغ بود

نزد دانشوران و مشیاران مردم گوی پاریک دارد  
تو زبان را نکاه از لعل تو زبان و سرت نکه دارد

خلو خدا که خدمت داد میکند مستند بر سه قوم که اینکار میکنند  
قوی شدند از پی حجت خدا پرست این رسم عاقبت که بجای میکنند  
قوی در کنند پرستش ز بیم او وین بندگانت که احراز میکنند  
جسمی نظر ز هر دو جهان قطع کرده بر کار هر دو طایفه اکار میکنند  
چون فیض خویش مکرسی نیاید بر کرده خویش دور جو بر کار میکنند



اینست راهی که سینوم فرقه میزند  
سیر و سلوک راه بهنجار میروند

هر که آمدن ز خاک بود  
هم بجاکش مکان تواند بود  
از زمین هر قدم که برداشد  
هم زمین جای آن تواند بود

هر که اینا جنس را خواهد  
که هر و سرور خودش داشته  
در فتوح کرش بود و قدیمی  
هم تاج بر خودش داشته  
کز افزون زد بکران کرش  
بس جوامع خودش داشته

سکه کاغذ سخن فردوسی طویشاند  
مشهور گویند کس از مره قوسی  
اول از بای لای کرسی بر زمین آمد سخن  
او در کار از زمینش بر و بر کرسی نشاند

نیز پیشترین لب جوی و کناره  
از آه کان جو سوسن و چون هر دوده اند  
هر یک ز راه نجات و از روی افتخار  
بر فرق فرقدین قدمها بسوده اند

بر تر آتش بلا چون دیک  
بادل پر ز جوشش باید بود  
سینه گر کج در سینه خواسی  
چون صدف جلد کوشش باید بود  
اندرین دورتم زن این بین  
کر چه زو با خروشش باید بود  
کر کوی خوش آمد از کس  
ناخوش آمد نیوشش باید بود  
شکرت باید آری این دوست  
کاندرو زهر نوشش باید بود

عقل میگویم از عالم کثرت گذر  
که بسی دوست نداشتن هفتاد  
و حدتی گیر و کناری ز همه خلق  
تا میان تو و غیری نبود داد و ستد  
ز آنکه یا هر که ترا داد و ستد پیدا  
گفته آید همه نوعی سخن از نیک و بد  
یک تن از این سخن از نیک ز به بقیه  
باشد آنکس که میزند نشو و میش ز صد  
شخص پیوده در اکو هر وقت بایست  
که کشد تیغ بلا را به طبیعت سوی خود  
تن زن ای این بین بین و تنهایی  
کر چه تنها نبود هر که بود اهل خود  
بگذر از صحبت مردم که ترا هست و نیست  
همجو آینه و آینه در دم تر شود

هر که را با خود صاحب میکنی  
بگرش را ناخوشش را چون میزند



که بقدر حال ساینش مست  
میل او کن کو بقا تو ن می زید  
و زیندگی رونق در کار او  
ز آنچه خداوست افزون میرد  
سالمی که تربیت خویش کرده  
بجنان باشد که اکنون میریزد

پیش این که قدسیان بایکدگر  
را از یک گفتند گو شمشیر شیند  
این زمان نیوشم اسرافیل اگر  
صورت خود در گوش من خوابد  
وای بر این بین زمین بستی  
که نکرد و لطف یزدانی کلید

اهل عالم سه فرقت میشوند  
چون طعام اند و سبج و ادوی  
فرقه چون طعام در خوردند  
که از ایشان گزیر نتوان کرد  
باز جمعی جو داروی کارند  
که بدان که گشت حاجت مرد  
جمع دیگر جو در دهن درند  
تا تو این بگرد و در مگرد

هر که ادا نعمتی یزد  
او ازان می بخورد و خوش  
ملک الموت را بخت با و  
تا قدرش یک نفس کشد

ز آنکه آزار از جان زدوی  
بستاند به یگری بخشد

مرا از هر چه در عالم خوردند  
مرا از آزار مذاهب می شمارد  
طریق و مفت آمد گرفته  
که دهقان نذر و بخرانج کار

کردن دون تهمت فضل و هنر  
هر نظری که آید عذاب در کند  
کاسم جو خود دوست کند بازو  
سوزد مرا که جو خودم می زند  
هر شاخ شادیم که بود بر زمین دل  
آز آبیاد حادثه از پنج بر کند  
بر گرد نامه که بر و نام روزی  
چون غنکوت کرد کس دامانند  
من نیز دشمنی کنم این را بهمن  
باشد بدوستی نظری بر من نکند

هر که امید به شب روزی  
که بدو هیچ زحمتی نرسد  
شکر این نعمتش بیاید گفت  
که بدان هیچ نعمتی نرسد

ای دل جو مکنست که روزی نشی  
کایام جز بکام تو یک نام سپرد



نومیدم مباحش و بشادی که از غم  
شاید که عمر تو همه زان گونه بگذرد

اصلت ای دل جو ز خاکست بلند <sup>مطلب</sup>  
بجز آنست که از حال خود آگاه شود  
مسکنی ناید ویل رنج کفایتی ز معاش  
باده دور باشد از ده دهنده ای بسیار  
بشنو از این بیان یک سخن ای جان عزیز  
افتقاد تو بکنی که بدرستی باشد

بیشک اندر طلب بیشتر از قدر گفت  
سخت کوشی تو از غایت سستی باشد

در جهان کم از عالم تو کیست  
دست کجی بکنی ای دل که ترا خوان  
مطلب خود ز آنکس که همه عمر زنجیل  
دست هم گامه بر صورت بر گشته

بقرت ارجه سپردم بداد و عفت  
که سوی حضرت نشستم همیشه راه

ز دل

ز دل برون کنم همچنان هوای وطن  
درین حدیث کسی را جبر اشتباه بود  
که شیر پیشه خود دوستر از آن دارد  
که در طاعت پای تحت شاد بود

دایم طریق لطف و کرم پیشه کرده  
در عالم وجود بدست سخا وجود  
آنها که راه فضل فرود آن سپرده  
در چشم بخل غوره احسان فشرده

سفید بود مرا روی حال و موسیاسه  
سفید روی عالم شدت بهره موسیاسه  
زمانه بین بدل هر یکی جدا  
سیاه رنگی سویم بروی حال و فنا

مرد دنیا طلب از غایت نادانی خوش  
من از آن دندم و قلاش که خوش بودم  
مرد با خود از بجا جو رود سوزی  
داده بر وارث خود و این چنین گوزنی

که چه فرزندان حیاتی به جا دارم  
تا قیامت عمر فرزندان روحانیتم  
از حیات و بهشتان هرگز نه غلیمت  
مست از دراک فرزندان روحانیتم



اقبال را بجا نبرد دل بجزو  
عمری که در غور گذاری بجا بود  
ورنیت با دلت ز من اینک تو خود  
اقبال را جو قلب کنی لایق بود

در بیا بین ز روی حسد یکدو ناسپاس  
و مازند و کوزه ترویر فیتند  
بر کارگاه جنت طبیعت که مستن  
یکجند سال جید ترویر فیتند  
تا در شب ظلام بیعی کمان جرخ  
موی غرض بنا و کجالت شکافند  
طلشان جان فدا که بدارند  
از بس که بر غم زهر سوستا فتنند

ز خانه لایقم بنیسی کی بمن رسید  
ویشان جزای فعل بد خود فیتند

بران که و نه بخند و خرد که بزیه  
که روح دامن ازود کشید بگریه  
همه مسافر آنکه ز بهل خویش مقیم  
بران که پیش منزل رسید بگریه

در اقبال و ادب که درون دون  
رک جان تیره و یکد

جو آید بجوی توانش کشید  
جو بر گشت زنجیر با یکد

ای دوستان بکام دلم نیست رو  
آری زمانه دشمن اهل سز بود  
رستگ در زمانه که هر کم بضاعت  
رقت لبیش ز اهل هنر بیشتر بود  
ز ریاضت که منصب خاشاک اندر  
بالای عقده که هر و سلک در بود  
سلت اگر جفا کشم از دور و بر  
زمت نصیب مردم و الا کفر بود  
در آسمان ستاره بودی شما یک  
رنج کسوف بر دل شمس و قمر بود

که پرسدت کسی که چه خوشتر مایه  
کو کندم سپید وی سرخ و کو بسند  
و پرسدت کسی که بر آتش جوی  
از بهر جستم زخم بد و سر کو بسند  
و پرسدت کسی که چه خوشتر که بر نهند  
بر دست و پای کردن دشمن کو بسند

و پرسدت کسی که چه خوشتر که بشنوی  
از قول دوستان نواهی بگو بسند

بخی و کتابی و حریفی و وسه بر کنک  
باید بعد و بیشتر از جاد و نباشد







بر انگش خود رهنایت در بهر  
که صحت نفاقیت یا افتاد  
اگر خود نفاقیت جان را بکاه  
و اگر افتاد قیست جراتان یزد

گر گریست غم مردم آزادانی  
از دی آید مردی که جبهانی کم بود  
در این صفت اورا سگی باید شمرد  
کو ز غیری نان را باید کرد ز دشمن  
مردم اندر گشت مسکندر طوقی زد  
سک همان سک باشد و مردم همان

قطره آب کنده روزی جنب  
بعد از آن سر بردن کند خود را  
سک از آن آدمی بفضل هست  
در کس کنده وقت است  
ملک و میر و خواجگان نام کند  
که برین غرور تا زده نام کند

عوان را آتش نشمار که روزی  
اگر بجای برد اندر جان او  
ز تو بر کرده و بیگانه کرده  
بآتش آن سدا افتاد که قدم

اگر موی شوی در خدمت او  
ز پیکر کنده نوتشانه کرده  
خواه آن شد مجبور از عوا  
بر یکم نوک فسلم و برانه کرده  
اگر سک را دوی نانی بدربار  
امین آن در و آن خانه کرده  
عوازا سک نشاید گفت زیرا که  
که کرک بشنود و دیوانه کرده

خواهی که ترا دقت ابرار  
کند که کس را از تو آزار  
از مرگ میندیش و غم زدی  
کین مرد و بوقت خویش جبار

بچه وقت و رای آن مطلب  
که یکی مرگ دشمنان بیند  
تا غیره نیکی بنا کایه  
دیگری دوست گام نشیند  
تو هم این سلسله غوغا مشو  
که فلک بچه دوست نکند  
شد گاهی که دشمن بود  
مرد و آن بیکان بیکان پسند

بیک شخصت در ویش و از خواست  
اگر موافق حال زمانه می آید  
اگر چه غایبی از دشمن ضعیف تر  
که ترا آه محسوس بر نشانه می آید



شکر ایزد را که نامش بود نام	حرص و آزم ساعی رنج نکرد
از طبع هرگز نبودم پشت خم	و ز حسد هرگز نبودم روی زرد
دستم آذاده مر دار کرده ام	و رگم من قصد مسیح آذاده مر

با سلامت تا نفم در کوش	فارغم سم این از جنگ و بند
چند چرم رغبت آمد در جهان	چون گذشت از این حدیث اندر
جای خرم جامه نو بوی خوش	علم و حکمت حسن خوب و باغ ورد
یار نیک و بانگ رود و جام می	لطف شر و دیک چرب و آب سرد
برخیز اهد گشت ازین این بین	و ر خرد واری تو زین هم بر مگرد

مرد باید که هر یک که بود	غیرت خویشش نیک دارد
خود ستایی و ابله می کند	هر چه بگوید نیست بگذازد
تو کس را از خویش به دانه	هر کس را حقیر نشاند
که بود بوی علی می کند	کون خودالش از منی آرد
بر طریقی رود که موری را	هر مویی ز خود نیا زارد

این کند خود شعرا این بین	منا که جان را بدوست سپارد
روزگار است که اهل خود از غایت	یوسف ملک بمنز را به پیشی نبرد
که چه خود یوسف مهرست و شکر میر	اهل از ارجحانش بویزی نبرد

من این بینم که چون طبع من	سخن بد به انشاسی کند
سرای سخن آن جنانی که کیست	بخواند دلش زو به اسی کند
اگر سامی بیند این ساجدی	سخن وقف بر ماسا می کند
نماید ز شعرم کسی آگهی	که بر شعر غیرش قیاسی کند
من آن لحظه رنجم ز اشعارش	که تحسین آن ناسپاسی کند

دوش در تنگت ی فکر مرا	با خود صحبت اتفاق افتاد
گفتم از روی لطف نوعی کن	که شوم از غمان دور آزاد
گفت پاری طلب کردم غم را	شربت به وفا کند نیست
بطریق طلبه بگردیدم	سالماد به جهان کون و فساد



در جهان هیچکس ندیدم کو  
عاقبت دوستی میا دنداد  
چون چنین است هر که در عالم  
خود کرده خدایش خیر داد

طالبی باشدم که از پی آب  
گردم سوی بحیر بر گردد  
و در صوری طلب کنم آینه  
آب نایاب چون کسر گردد  
و بر برای طلب کنم خاک  
خاک حایله بنج زر گردد  
این چنین مالهاش پیش آید  
هر که ار و رکا بر گردد  
بهمه حال شکر باید کرد  
که میاد ازین بستر گردد  
چشم نیکی مدار این بین  
بخت را چون که کینه ور گردد

ای پسر منشین اگر خواهی  
هم نشینی طلب ز خود بهتر  
ز آنکه در نفس سدم از هم  
مرد گردد بوی صفت خاکستر  
و رجه باشد فزوده طبع انگشت  
چون با تش رسد انگشت  
که تو خواهی که نیکنام شوی  
دور باش از بدی عزیز پدر  
وین سخن را که گفت این چنین  
در صلاح وقت و آن بگر

کر پسندیده نایدت مشنو  
در پسند آیدت از آن مگذر

شکر نعمت رضای معبود است  
انجمن خوانده ایم در اینجا  
کفر زونی نعمت با یه  
شکر منم ز واجبات شمار

هر که مدح اندر و اثر نکند  
فکرت بجو او مکن زنهار  
اثر مدح با تو گویم چیست  
یاد کارشش بخاطر دار  
آنکه چون در شاهوار خفته  
بدید در بهایش ز رعایار  
هر که اسیرت این چنین نبو  
آدمی جز بصورتش شمار  
وین چنین ناشناس نادانرا  
خواه افسر وقت و خواه نهار

چون روزگار دست تجنیس روزگار  
بس روزگار خواندشش که روزگار  
یعنی روزگار گنواست کارکن  
کین روزگار گنواست که روزگار

حرم ازاده که نشناسد  
کسش از در جهان ز هیچ پیش



تا آنکه آن را که مردمان آواستند

یا و نارسند از او مگر که به شمر

مکن نام اگر نیک و کریم بود  
کسی را بود فخر و عار از بود  
بس از من جهان هر چه باشد رواست

جو رفتم از نام چه فخر و عار  
که ماند ز من در جهان یادگار  
جو من و امن افتادم زین عیار

دی سحر چرخ خیالات جهان در دل  
ناکحان گفت بکوش دل من غمت  
رخت بر بند ازین خانه طغیانی خاک  
بود ازین پیشروان جسد و روح  
خانه بر کنده سیل درین گمنام  
خانه در عالم وحدت طلبای این پناه

بهوای طرب و عمار و در ضبط امور  
که جهان بجزی بس که شدی مست  
نور پاک و وطن نیست بجز عالم نور  
وین زمان نیست بجا غیر عظام  
بچه کار آید از خانه خدا گشته توفیر  
تا بارگاه نشاند و در آن نشسته هم توفیر

جان فرزند آدم ایند فسرده  
اینکه بر تو خوشتر بر من خوش

آزیت بر یکی کرده اند  
و اینجند و تو را بر همه خواند

بجز

بجزید در شهر من شهر دهم  
عیسی بخوانم زن از فی المشل  
کرم زهره بوسی بخت و به  
بجزیم بکس التجا جز بجز و

بگویم خود از من شهر شهر  
بخواه ز من نیم و او عده صر  
مرا آید آن از لب زهره زهر  
و دم خون بریزد بصد و دهر

شنیدم که عیسی علیه السلام  
جهان بجهان و پیونده را  
بدین اندرون چند گاهی گذشت  
ز دل و دهر آن دشت از دور وید  
بدو گفت عیسی که تو کیستی  
چنین و ادب باخ که من آن زخم  
جویش عیسی شاکت آتش  
پویشش در راه بر نگاه گشت  
یکی گنده زشت بدخوی وید

تقریب کنان گفت گاهی که دگر  
بنان کافری بی پیشتم درار  
تیسر که در روزی بدشتی گذار  
نه ایثار با او موافق نه یار  
چنین دور مانده ز خویش و تیار  
که کردی مرا اندکی خواستار  
مرا گفت با صحبت زن چه کار  
جهان گشت نام منای نامدار  
ملوث بید که بخت عیب و عار



بچون اندرون غرقه بکشد او	و کردست کرده بخت نکار
میخوش گفت که این حال چیست	بگو با من ای خفته نابکار
چنین گفت کین لحظه یک شوی را	چین است گشتم بزاری زار
و کردست حقا از آن بستانم	که شوی و گردم را خواستار
جو بروارم این را بقدر ازین	بلطف آن و کردم و در کنار
شکست آنکه با این همه شوهران	هنوزم بکارت به در قرار
ز راه تقصیر میخاش گفت	که ای دشت رو بخت نابکار
چگونه بکارت نشد زایل	جو داری ذون شوهران از غار
بیان چنین گفت آن که هر	که ای زنده و قدوه روزگار
کردی که گردند رخت بمن	ندیم زایشان یکی مرده
کسانی که بودند مردان مرده	گشتند که درین زندگ و کار
جو عالم بنین است باشوهران	اگر بگره بشم شکستی نه زار
تو تیرای برادر مر این قصه را	تجید از این بیان یا در کار

زودی که هیچ داری ضعیف  
 بدین خفته رخت مکن زینسار

ز عالم نیست آنکه کس که چون من	به دهم زین سپهر سخت پرکار
تجلی نیک شد در تنک و بندم	بشیرینی ز طبعم پیشکروار
اگر زین بس برین سیرت با من	فانده و دیار فضل و یار
ولا زو هم بین شادی و غم را	که او را اختیار نیست در کار
مقرر در از شد هر دو نیک	خواه گشت از آن صورت کردار
مرغ از بهر دین و در بخان	بش از ده و کس را میازار
که است و نیست بگرد گذار	هر بخت نیست از راه است انکار
ترا این بین کسی نیرزد	بدان که بهر او دار ندیم

شیرین آن شنیدستی که روزی در	شاه کسری گردنا که سوی بهتانی
پرده تان جزین میگشت با او گفت	نست کوی هم تجوین انعامت خود جنه
جو زین گویند ناز و مکر از سالی	تو کجایی از و بر روزگار خود میر
گفت ناخود و هم بر از گشتنهای زین	هر که آید کوی از گشتنهای با خود
شاه را از وی خوش آمد زیداد او را	یکبار از بهر وی بخور شد بشیر و زار
پیر گفت از گشت غیری بر بسی سال	گشت من زاری بیکدم آمد ای خسرو بر



شده گری به حقین گفت زده ده هم زد  
خازن او را بجا اول زده داشت در نظر  
من کنون زان پرده تان هیچ کس نیست  
صدقه از گری تو خود مستی تر نشسته  
کرده شوم احد بار حقین و نشسته  
یکره احسان بهر حکیت انی نشسته

کی توانم که جل این حال بر تقصیر شده  
بخت شد این بین را موجب حوائج مکر

ای خداوند ادراسیدت و ختری داشت  
ای بسا و ختر که باشد در من خورنده  
هوه گرفته اند خورشید فلک را بخت  
ورز جل از تو نویسند آن نباشد از من

هر چه گوئی بکن و گرنه مگوی  
تا بود از تو دور عیب و عوار  
عیب دانی که از کج خبرد  
زانکه بیرون نباشد این دو کار  
انچه گوئی اگر نخواهی کرد  
میکنی بجز خویش تن اظهار  
در توان کرد و میکنی نقیصه  
بر سر اندر می نهی از نامار

مردی و مردیت باید کرد  
پند این بین نجا طلبدار

چون توان بهر دین غم دنیا  
میخوری بر خوری زده آوار  
کر چه تلخست در روی از آغار  
زان شفا باشد در آخر کار

هر که لاف آیدش حدیث کن  
گفت آدم فسوس و لاف شمر  
زانکه او بر کزاف عمر گذاشت  
رویش نیز بر کزاف شمر

یاری از صاحب کرم بطلب  
ندزد و نجر بیس دنیا دار  
کین ستوده کند ترا دل و جان  
و انی بهم برزند ترا سر و کار

چون توان زود مردمان نخوری  
مرا تا بکشد اندوه خوار  
پیر و پادشاه را زمین نمکشد  
بار سقف از کجا کشد دیوار

پرهیز کن و لازسیمان بد نژاد  
باشی عیان از طبع گریان اثر پذیر  
هم صحبت کریم شوار بایدت کرم  
زیر که طبع می شود از طبع غنی گیر



صبا زهر جگر را بکشد و نصیب از جیفه کند کیر و بوی خوش از جگر

ای دل نصیحتی بشنو تا برون بری  
خاری کنش ز حرص جو مرغ غان قانکی  
چون شیر خورده یک تنه می باشی در میان  
نشاد آن مشورت نیک و بد هم غایب  
میدان که بوفی بوجود آید از عدم  
نهی که گشت بر آن بد روی بصیر

پرمردی زنی جوان می خواست  
زانکه از عسر جاودان با پیر  
کوجه مرغند جمله مرغ غان لیک  
گفتش ترک این سر خوشتر  
باجو اینش کیف خوشتر  
جنس با جنس هم نفس خوشتر

طبع انسانی بر آن مفسور شد  
کی توان کردن سبوی پر آب  
کوز و نیای می نخل به گشت سیر  
کاجی که از نالاد آمد شد بزر

دل مندر کار دنیا بر آنک  
دوره مردی ز مردن غم مخور  
از گمان جرخ و تیر حادثات  
زود بینی این تقابل و نه

چهار در کن جهان را با طرز کار  
شمار خانه که در جوار سوی او نشین  
شمار حده اوسی عدد نشان مست  
روان بطاس درون کعبه تین غلط نش  
بیا و زبیر و زبر نقش کعبه تین بهین  
بجایا در وای که دست خورشید  
چو با حریف در افتاده به به باز  
چراستی پس از آن در زمانه فار و با  
اگر زده به نثر ذیق سه نامو الید کا  
یکوی بهر دره نماند کیر و شمشیر کن  
بگشت این چنین کار اگر کیست بنود

خطایقش جو مرغ غان مشغول قمار  
دوره دوازده ساعت از آن لیل  
کسی عدد وجود ایتیم ماد کا و شمار  
جوانمردان که بر افتاک میکنند  
که مست صورت این صفت کوکب سیار  
که روح در کروت و جیفه بس طرار  
فصل نیک بدست آرد و مبارک کار  
که تا زیاده کنی و اور بت و مقدر  
زده نیز در حریف شکر فباک مدار  
ای طویل در او ده طبع مسپار  
ترا گشت دل منسوب به افتاک شود



دواری صانع مشونا امید اگر دو مبتلا غت با سرور

نه بینی که خورشید بعد از کسوف  
پوشد رخش دیدار را به نور

ای دل این جهان دلا زار در گذر  
کار جهان نه لایق اهل بصیرت  
در بزم زرق و خورشید شمع چشم  
کریخ خار از پی کل باید کشید  
بر طور رحمت از نه منعت جواب خویش  
که کلاه نه روان در اندوخت آرزو  
دار غور نیست مقام تشراد تو  
بما هر مهره کسی دوستی نکرد  
چون می توان بگلشن روحانیاق  
این بین نشین قدس است جای تو

در تنگنای کسب و دار در گذر  
فرزانه وار از سب این کار در گذر  
عوط مجور ز لول تو شود در گذر  
منکر برنگ و بوی و زکله در گذر  
ترک سوالی گیر و ز فیدار در گذر  
زین پنج پایرون نه وین جار در گذر  
منصور و ارا از سیر این در گذر  
بر کن طبع زعفره و از نار در گذر  
سعی غای و زین رو پر خار در گذر  
زین آشیان جو جعفر طیار در گذر

این عالم را در این عالم  
این عالم را در این عالم  
این عالم را در این عالم  
این عالم را در این عالم  
این عالم را در این عالم  
این عالم را در این عالم  
این عالم را در این عالم  
این عالم را در این عالم  
این عالم را در این عالم  
این عالم را در این عالم

صد بار گفت که نه در این مقام  
بجان آوی که زمر کش گزینست  
چون صدق من یقین شدت بخار گذر  
بجان دلا تو بنا جبار در گذر

حضرت اصحاب دینی را مثالی گفته اند  
نسبتش با مستراح کرده اند از هر  
لیک چون حاجت بر آمد زود از آنجا گذر  
که بگوشت دل نبوشتی پند اصحاب خود  
عرضه دارم که بعضی را نباید پند  
باشد از بهر قضای حاجت از وی گذر  
ز آنکه بود عاقل اندر مستراح جای گیر  
اینست جای بس شکر و اینست زانی

باشد لیم در نظر عقل چون شب  
چون قدر هر کسی برد از آن محض است  
بما مردم کریم به پیوند دوست باش  
و ز مردم لیم جواز دشمنان بهر  
بی قیمت و کریم بود بی بها بود  
بشنو نصیحتی ز من ای نامدار هر  
و ز مردم لیم جواز دشمنان بهر

خبر جو سرو با آوا کی بر این نام  
چون ز کس از تنی چشم بر زد و د  
خیال کج ز راهت جهان برون برد  
که نیست خبر از آوا کی مردم غار



نیست مخون بدست عقل کی	که بزرگی خرد بسیم و بزر
مال بسر بهای جاہ نهند	ورنه نماید بهیج کار و کر
که تمسح نباشد از زرو بسیم	چه زرو بسیم و چه سفال و حجر
از زرو بسیم راحت برسان	تا بخرابینیش تو در محشر

با عطار و گفتم آخر با تو دارم بستی	بند بدمدی کنی یکدم غم کارم
گفت ای ابن عیین که قدرتی بودی	کی بینان کشتی کرد جهان بسیم
اکثر اوقات باشم در وبال احراق	بر سر تیرم حمید از دغلک زیر و زبر
رونی کار بسته زو سم بر نمی آید و یک	خواست گفت از پی اشفاق پندی معتبر
بزرگ یان چون بهمان خالی می بینم کن	بعد ازین عمر گرامی در سر تو کی دیگر

در جگر خوردن بسر بر عمر و بهر یکد و نان

در پی دوزان میوی و آب روی خود و بهر

تزو اهل زمانه از که و مه	که عیبید نه جمله که احرار
هست عقل معاش آن به کمال	که زبده در جهان منافق و دار

و انکه اساک غالبست برو	اوست کنی الکفاة و زریکار
زین دو فرقه جو نیست این بین	زان برخو اچکان دینا دار
هست عقل معاش او اندک	هست املاف مال او بسیار
من و املاف مال و بی عقل	وین فضیلت کرد دست خرتبار
و انکه کرد او مختل دینا	چه فضیلت که هست مایه عار

ای شب و کی نشسته بودم	کابلیس لعین در آمد از در
پرسید ز من که میل واری	بامه رنجی لطیف نظر
گفتم که نه گفت امر وی چه	زیبا و لطیف و تازه و تر
گفتم که نه گفت اگر شرا اینی	باشد بخوری بیاید و دیر
گفتم که نه گفت اگر شبیدی	یابی بزنی بخلوت اندر
گفتم که نه گفت لعنک الله	بدبخت کسی تو مدک خر
از این بین شنو نو پندی	غافل نشوی ز دیو ا بتر

جو رنج بر نشو ای که قاتل از بیاید	قدم ز رفتن و پرسید نشد دروغ
-----------------------------------	-----------------------------



نار شربت شیرین و مسود بنیا  
بمان میخند نباشد که بوی صحبت یار

بحرم ماه و نیک در نگاه باید کرد  
که این نجاست ز آرام و آن بکار سفر  
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای  
نه جور آده کشیدی و نه جفای تیر

کرد کار را بعد از باره که بس نزد یکم  
از در مغفرت خویش کرد انم دو  
خلعت و معصیت نوزد نو آورده ز کاد  
بکرم باز رسان از ظلمات سوی نوز  
عفو و غفران جویم از جمیع وصعالت  
که بهنگام خود آیند یکایک بنظور  
که بخشش کنه ما که ظلم میم و جھول  
بگردانند خلائق که عفو می مغفور

روزی که فتوحی رسد از عالم غنبت  
آزاد غنمت شمر و فال بگو کبر  
در به طلبی عمر که انما به مغفرت  
از کینه کرت کار بر اید غم نو کبر  
از هر که دل غمزد و ات شاد نکرد  
که خود بشل جان تو باشد کم او کبر  
در مسکن خویش اند به کامت بخت  
با صغرا بجا که دلت خواست فرو کبر  
از این پیمین این سخن الفاظ و معانی  
بر لوح دلت نقش کن و عادت و خو کبر

روزی بجا بدید کرد و نیک  
مردی هر دو مان ز بخش عجز ز  
خاصیت کرد و از پنج و کا نور  
آشکارا بافتاب متور

پیش ازین صاحب دلی از اختلاف روزگار  
در زمان باشی وقت خویش بکش و راز  
گفت خرم بخش سیار است و دلم اند  
از خیال افتاده لم در بند سختی و نیاز  
شیخ صاحب لصد چربی و شیرین گفت  
به این خود را به باید داشت در سوز و نیاز  
زین جماعت هر که از روی رسان فراموش کرد  
او بزد مین رسانش تا منشد و نیاز  
چون یقین آتی که او زان خلق است  
در جهان روزی ندارد یک نفس از خلق نیاز

کو ترک طبع کنی نباشد  
از دل زکست هر اس هرگز  
روزی ز خنده آت کیه جو  
کروی بنده مکار هرگز  
روزی د به انجبه شد مقرر  
بر سر نهاده سپاس هرگز

از سقلا کرم مجوی زنتار  
کا طلس نشو و پلاس هرگز



مرج ایام بروی آردم از بون و خوش  
عیب جویند جهانی سوزان و دل

نیکویی کن بجای و نیکی بین  
چون تو مشغول عیب خود گشتی

ای که عیب کنی سحر جویی  
غیبه عیب خویش تن بکشی

آن جهان زی که از پس مردن  
از تو خواهد زکار تو پرسید

با عقل کار دیده بخلوت شکایت  
گفتم ز جو راوست که احیای فضل را  
از قرص آفتاب بدهد خورشید جان

میکردم از سعادت فلک باز و از بخت  
نمیزیر میرود اندر سر فستق  
و احیای فضل را چه بدنهائی بر سپو

ز ایست سال خورده بدشان نشاده  
دانا فرد و وار مقدور گرفته حصن  
گفت از برای عزت ارباب جھل  
در پای باز بند نه ببرد نکست  
مردان که از علایق دوران مجرند  
این فخر بس که جوده دانا که جمال  
عالم جو پای بر سر افلاک می نهند

چون دولت تو بخت شای میزند  
این بین بگو چکنی این غریو کوس

کر کسی از روزگار اکنون شکایت میکند  
دوستان بچند و حال دشمنان در تفرقه  
من نمیدانم که خوشتر زین چه باشد رود

چند روزی که درین توده خاک و طشت  
بتافتش سودا چه بزی و یک بوس

بنده باری زوند ادنی خیره ناس  
مست صحت حاصل و وجه معاش پیچید  
که تو بنستی مرا این را اینت مردمان



طوطی روح ترا سدره نشین باشد	بهر شکر مکنش بسته درین تیره نفس
تا بصد سال در زین مره خلقان جهان	از نوادر بود از زنده بماند یک کس
چونکه خود رحلت ازین اذفا در پیش است	جد کن تا همه نیکی تو گویند ز پس
کو ترا هست بهر عیب کسان باز بخوی	که درین ملک جو طاد من نگار دست کس
بشنو از این بین یک سخن نیک بگویند	از بدی دور شو اینست ده جنت پس

خواهی که خواری نیکشی ای عزیز من	هرگز می بید نزنند پیش کس نفس
زیرا که با تو کس نکند ماجرادرانک	هر چه یاد بد کنی پیش من ز کس
گانگس که شده گشت بید گفت مردمان	کس را بجهنمش نبود در جهان

آنکه کارش ز ابتدا تا انتها	یا وکی در هرزه گوئی بود و پس
و آنکه اندر عهد شباهش تا شب	میل سوی فتنه جوئی بود و پس
در جهان زد آتش ظلم و از آن	حاصلش نیل آب رویی بود و پس
خواست تا کرده و زیر آتش	ز آنکه کارش زشت خوئی بود و پس
کر باستحقاق بودی شفا	کار آن دون مرده شوئی بود و پس

کس که چشم کرم دارد از اکابر عصر	نظر بحالت او میکنم ز روی قیاس
بعینه مثل آن حریص محروم است	که باز می شناسد ز فیهی آماس

ز اقصای دور گردون کر بیدار آید	چند روزی در جهان بر قوافل تعالی
بشنو از این بین نپدی بجایت سودمند	با سلامت عمر اگر بردن بسواری پس
بر مگوی به مکن به جگس در هیچ حال	تا ندید که یک گشت نه باشدت بی زکس

دوش مرغی بصبح می نالید	عقل و جدم ببرد و طاقت و هوش
ناکھان از دلم بر آمد با نیک	کوثر جام شیند با نیک سروش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید بکوش
گفت یاورند ایشتم که ترا	با نیک مرغی چنین کند در جوش
گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح خوان و ما خاموش

کر تو خواهی که آخر کار بت	خیر باشد و دل آک باشد
---------------------------	-----------------------





۶۲  
۱۱



ورزینکیت پاکه باید از بدی دور و دست کوته باش

اندی کان بوقت خود باش مشم انده نشا ط پندارش  
شادی نیز کان نه در وقت مشمش دی انده انکارش

آن دل که دایم زوی آزاد کی طبع در چارینج طبع گرفتار دیدمش  
چون نقطه پانها و قلم در میان کار سرگشته کرد خویش جو پر کار دیدمش  
حاجت بکشش نبود چون ز روی و بشکفته شد بنفشه و گلزار دیدمش  
باین همه جوان بن پین کر چه محرمست و اش بعبودش ملو دار دیدمش

سخن بگری بود نوزاده دل کرامی دار همچون جان بکشن  
جو سروش ست سیل سر بلند اگر بر حسن آویزی جوتا کش  
برسم جا بلیت کرده باشی بگاده زندگی در زیر خاکش

به نیده ایندین کت دوستی که نوی که شعر است که بر آسمان رسیدمش